حط   حفظ دولت در پریشان کردن سیم و زر است

ایدر آفاقی [illegible] دودکنا محمد

اوشوقله یزمینه مانع اوله بخت سیا محمد

صفا [illegible] سفینه ده فتحم یوقدر

غریم کویی [illegible] پاکی شد کا محمد

چراغ عقلی [illegible] هوای عشقده عجم حاکم

غم [illegible] راه عشقده [illegible] محمد

اکر [illegible] خطا [illegible] محو ایتدم

[illegible] سنا حصلک [illegible]

[illegible] سرآسر بکا [illegible] اولدی

[illegible] بکا اصلا معین لطف سنا محمد

[illegible] ادیدم کوزی ده [illegible] اولدم

[illegible] عالم [illegible] سنا محمد

فرد عربیدن ترجمه اولدی

کوهر اولسه زندکانی جهان بی‌وفا
عقل تام اربابنک یاننده دکمز بر پول

اوله بزم محبتله ذوقی صبحه صبحم ایله
ابتداسی قهوه ایچک صوکره ویرلو اوله

[HA]CI MAHMUD EFENDİ
Vakıf Kütüphanesi

Süleymaniye U[mumi Kütü]phanesi
Kısım | Hacı Mahmud Ef.
Yeni Kayıt No | 3594
Eski Kayıt No |

T.C. ... Kütüphanesi ... 1923

٢٥٥

دیوان مولانا کاتبی نور الله قبره

ای گل آدم بخمیر جان مخمر ساخته
خاک ره را کیمیای لطف تو زر ساخته

ساقی فیضت گر نشد خاک آدم لاله زار
یک کف گل را هزاران جام و ساغر ساخته

بر هوای باده مهر تو چرخ شیشه رنگ
کشته رقاص و قدح از کاسه سر ساخته

عدل تو تا دیده دست ابر در دامان کوه
مجمری بر کوه و اجرامش مقرر ساخته

تا سپیلی انتقام خود کشد از کوه ابر
گردن این برکشیده دست آن تر ساخته

باز حسنت بر گل طوطی خطان افکنده ظل
بلبلان را اشک چون خون کبوتر ساخته

صد هزاران جان بر آتش سوخته عشقت چو عود
تا مشام یک تن از بویت معطر ساخته

منشی دیوان حکمت مصحف اضداد را
جلد زرکار از ادیم چرخ اخضر ساخته

تا زده از شکرت نفس طوطی صبح
باز روز او را مگس رانها ز شهپر ساخته

دست تقدیرت کشیده خوانی از ایمان و کفر
زو نصیب مومن و کافر مقدر ساخته

خواه کافر خواه مومن جمله را مستی تو بی
قهر و لطف کارسازت با همه در ساخته

گر نگشتی آب لطفت نار را برهیم را
گلشن او گلخنی بودی ز اخگر ساخته

ور نخوردی تیشه آزر ز جوی لطف آب
بت پرستم گر شدی بتهای آزر ساخته

تا کی ای دل دوزخت باشد غم حور و بهشت
کار آب رو نخواهد شد ز کوثر ساخته

قصر وحدت جو که طوبی را در و نجار صنع
چون درخت سدره چوب تخته در ساخته

کی خوری آب حیات از چشمه وحدت چو خضر
زانکه ظلمت در رهت سد سکندر ساخته

روی نه در راه آن یکتا که بهر منزلت
چار طاق شش رواق هفت منظر ساخته

آنکه در رامش چو آدم دم ز عبدیت زده
بر سپاه کاینا تش میر لشکر ساخته

بهر صید عاشقان ترکان آهو چشم را
چون قضا صیاد این صحرای اغبر ساخته

تا به بندد کار هستی میمهٔ دوزخ بهم | از شعاع خور رسن وز چرخ چنبر ساخته

ا

ای خداوندی که ذاتت جمله موجودات را
کرده ظاهر از ظهور خویش و مظهر ساخته

عاشقان بی‌نوا را دلنواز بهای تو | راستی در پرده مردم ساز دیگر ساخته
برق ظلمت سوز انوار تو بی شمع و چراغ | دم بدم صحرای جانها را منور ساخته

مفلسان عشق را در وادی فقر و فنا
گنج وصلت از در و گوهر توانگر ساخته

گر برد از روی بخت ما سیاهی دور نیست | مهر تو کو سنگ را یاقوت احمر ساخته
لوحهٔ دیوان عالم ساز نظم کاتبی | کین جریده نام تو فهرست دفتر ساخته

دارد امیدی بلطف کارسازت کش شود
کار و بار دینی و عقبی سراسر ساخته

غزلیات

آفاق پر صداست زکوه گناه ما | کوه گناه چند بود سنگ راه ما
یا رب بحق کعبه که سنگ بتان حرص | در زمزم عدم فکن از قبله گاه ما
ای باد عشق مشعلهٔ عقل را بکش | ما را بست روشنی برق آه ما
بودیم همچو نافه همه عمر در خطا | موی سپید بین و درون سیاه ما
لشکر ضعیف و معرکه پر دشمنست لیک | داریم دل قوی چو تویی پادشاه ما
بر شهربند دینی و عقبی چه اعتماد | غیر از حصار لطف تو نبود پناه ما
جز نامهٔ سیاه نداریم کاتبی | منکر مشو که لوح و قلم شد گواه ما

وله ایضاً

بروز حشر چو پرسند از نکویی ما | کفن بست گواه سپید رویی ما

بروز حشر چو پرسند

پی‌نهاده خضر با آب حیات در ره عشق	چه غم ز خم تشکانست ولی سبوی ما
خرد ز سنگ دلانست و عشق میگوید	که کوه را بکند باد تند خوی ما
بغیر تیغ جواب تو چارهٔ ما نیست	چه چاره چون ندهد سود چاره جویی ما
جو لاله خرقهٔ ما داغ بی‌بسی دارد	فرست ابر کرم را بخرقه شویی ما
شد استخوان تن ما ضعیف و این عجبست	برو ز کار جوانی سپید مویی ما
گر این ترنج سخن کاتبی بمصر برند	بسا که دست برند از ترنج بویی ما

وله

باد زلف تو جان ربود مرا	رفت بر باد آنچه بود مرا
نقد هستی بدان دهان بخشم	که ره نیستی نمود مرا
نعمش جان فروختی ای دل	بود سودا ازو سود مرا
عشق تا بست راه روزن عقل	صد در از تو برخ گشود مرا
درد را نیست همچو من یاری	صد ره هم دید و آزمود مرا
کاتبی صبر در عدم تنهاست	جانب او فرست زود مرا

وله

نقد گنجینهٔ این خانهٔ ویرانهٔ ما	مزد هستی که ز بنیاد کند خانهٔ ما
ما چه مرغیم که پابستهٔ این دانهٔ هم	آسمان از گهر اشک دهد دانهٔ ما
آنکه کاشانهٔ دلها ز غمش ویرانست	قدمی رنجه کند کاش بکاشانهٔ ما
دوش آن شمع نپرسید دل گرم مرا	این قدر گفت که می‌سوز پروانهٔ ما
رغم زهاد که در زهد شدند افسانه	همه افسون محبت شده افسانهٔ ما
باز آن شوخ بمستان سر پیمان دارد	ساقیا چیست مگر پر شود پیمانهٔ ما

کاتبی به زخط یار نخواهند نوشت
هیچ طوماری برای دل دیوانهٔ ما

وله

ای دل ز عقل و صبر و جان در عشق عار آید مرا / من عاشق و دیوانه ام اینها چه کار آید مرا

هر دم بامید فنا پیمانهٔ زهری کشم / خوش شربتی دارم بکف گر خوشگوار آید مرا

مست از حصار تن مرا آه تیز تا و کی / من از برون نالم ولی تیر از حصار آید مرا

هر روز دور از یار خود روز شماری ها شدم / طرحی که من افکنده ام زین بی شمار آید مرا

یارب که باغ عمر و جان یکدم نه بینم بی خزان / گر با وجود گلرخان یاد بهار آید مرا

هر ریگ و سنگ نیز بینم لعلی و یاقوتی شود / آن آفتاب ار گه گهی سوی مزار آید مرا

چشمم چو کاغذ شد سپید از رنج دوری کاتبی / ای کاش خطی یا قاصدی از نزد یار آید مرا

وله

کسی که ماه رخت دید و لعل میگون را / بجرعه نخرد کاسهای گردون را

مه جمال ترا نیست رنگ و بوی وفا / چه احتیاج بگلگونه روی گلگون را

هزار شکر که از پاس شهر دل رستم / گرفت لشکر عشقت درون و بیرون را

دمی که تیر تو گردد بخون غم آلود / بپردهای دلم پاک سازی آن خون را

چه عیب اگر سگ لیلی بپرستشی که که / سپید روی کند استخوان مجنون را

برای خوش که بسی طالبان نعمت و گنج / فرو شدند و ندیدند گنج قارون را

وصال آن پری ای کاتبی نه افسانه است / بخوان مرغ دل خود نویس افسون را

وله

تا عشق فرود آمد در منظرهٔ ما / از عرش گذشتست سر کنگرهٔ ما

شد سینهٔ ما پنجره از زخم ولیکن / صد قصر برد روشنی از پنجرهٔ ما

کس نیست خریدار رخ زرد درین شهر / یارب ز چه کاسدست زر ناسرهٔ ما

ای عشق درآ از چپ و از راست که با عقل / قلبند همه میمنه و میسرهٔ ما

صندوق فلک گر نبود بار شهیدان / چون شمع بسوزد بسر مقبرهٔ ما

ای کاتبی افلاک عجب نیست که گویند
یک نقطهٔ کلک تو و نه دایرهٔ ما

وله

سودای آن پری رخ دیوانه ساخت ما را
کاری نماند با ما ای عاقلان شما را

بودم بعیش و شادی شب با سگان کویش
صحبت بهم خوش آید یاران آشنا را

ای حور قصر رضوان خشتیست از سرا بیت
تا آن سرا رسیدن خوش دار این سرا را

آب دهان فکندی بر خاک ره برفتن
آری نبات مصری ریزند توتیا را

ار کاتبی نیاید انکار روی نیکو
مؤمن کجا تواند منکر شدن لقا را

وله

شبی که ماه رخت شد چراغ خلوت ما
گداخت شمع و نیاورد تاب صحبت ما

دمی که از رخ چون مه نقاب بر فکنی
بود بر آمدن آفتاب دولت ما

ز لطف بود که ما را غلام خود خواندی
وگرنه پیش تو پیداست قدر و قیمت ما

بخاک ما جو رسی چشم اگر بپوشانی
ز باغ خلد بود روزنی بتربت ما

بکوی عشق در آ کاتبی بطبل و علم
که دور جمله گذشت و رسید نوبت ما

وله

روز وصل آمد که میجستم بجانش سالها
غم کجا خواهد شد ای دل من ضمانش سالها

شد بدل هجران بوصل و داغ غم دارم هنوز
زخم خوش گردد ولی ماند نشانش سالها

گفته در هر قدم صد کشته دارد آن سوار
این زمین بشنو که بودم در عنانش سالها

کی شوند از تیغ ساقی سر بسر مستان عشق
کو شراب ابنست نوشیدن توانش سالها

عالمی را سوزد آن خورشید بهر پرستشی
یک سخن بیرون نیاید از دهانش سالها

کاتبی زان سرو دارد آب رو یارب که باد
بر سر ما سایهٔ سرو روانش سالها

ز لطف

ولـه

جون شفق از دور مردم سرخ بینم دیده را	نیست مهرم ذرهٔ این چرخ برگردیده را
عالمی از عشق خوشتر نیست ای دل عشق ورز	اصل صد عالم شمر یک پند عالم دیده را
یار میگوید که بیمار من از پرسش گذشت	از کجا معلوم کرد این حال ناپرسیده را
جرم بی او زیستن دارم ولی شادم بوصل	غم نباشد از گنه در حشر آمرزیده را
کاتبی خوش نیست جز با معنی رنگین خاص	زانک بلبل دوست دارد آن گل ناچیده را

ولـه

ای رفته بباد از سبب موی تو سرها	وی خون شده از ناوک خط تو جگرها
جون دید دریا دل ما هر که ترا دید	گریان شد و در پای تو افکند گهرها
دل خواند رخت راه و جان دیدهٔ روشن	یکسان نبود در دم نظاره نظرها
بردی ز من آرام و قرار و دل و دینم	جان نیز عجب گر نبری همچو دگرها

رو کاتبی از بهشت در روضه مبندش	خوش باش که آن کوی در از همه درها

ولـه

سنگی که او بر من زند جمع آورم در جیبها	باشد برادر دوستی خاک مرا زان سنگها
تا آن پری پیکر بمن کردست ترک آشتی	از غایت دیوانگی با خویش دارم جنگها
رخسار زردم دم بدم گردید سرخ از خون دل	وز یار یکرنگی نشد حاصل مرا زین رنگها
شیدای او عاشق گشته ام او عار دارد زین سخن	من نامها دارم ازو او دارد از من ننگها
آن دلبر محمل نشین جایی که محمل می برد	سیلاب اشکم میرود دنبال او فرسنگها
ای مهر آن مه کاتبی از ره روان نتوان شدن	مرکب اگر گردون بود انجم برو جون زنگها

ولـه

بروای عقل و بدان خوب لقا بخش مرا	نیستم بنده ات آخر بخدا بخش مرا
ای که از نزد خودم دور فکندی بفراق	در طلبکاری خود قوت پا بخش مرا

غم و اندوه ز حد بیش کرم فرمودی — لطف فرما و دگر درد و بلا بخش مرا
در شب فرقت گیسوی تو تا کی پیچم — بنما روی صفا بخش و صفا بخش مرا
کاتبی چند بناموس و بهستی کشیم — بارها گفته امت بخش مرا بخش مرا

وله

این کوی مغانست و ز جنت دری اینجا — ساغر کش و از حور نگر خوشتری اینجا
زاهد تو و فردوس و من و طلعت این حور — دیدار تو اینجا طلبی دیگری اینجا
گر خاک شهیدان خدنگش بگشایند — گویند وطن داشته پیکانگری اینجا
میدان بلا این سر کویست که بی تیغ — در هر قدمی مست فتاده سری اینجا
دیوانگی کاتبی از دل بود آری — شک نیست که بودست پری پیکری اینجا

وله

هر که نبود بند از جان دلربای خویش را — کافری باشد که نشناسد خدای خویش را

اوفتم

اوفتم در پای آن بیگانه وش روز وصال — چون سگی کو بازیابد آشنای خویش را
چون دعا گویم رود در تاب و دشنام دهد — ای خوش آن شاهی که بنوازد گدای خویش را
دل ز زلفش تا بدور افتاد در تاب و پیچ — در سفر دانند مردم قدر جای خویش را
کاتبی را گر بریزد خون و میرد در فراق — در قیامت زو بجوید خونبهای خویش را

وله

امید برگ زیارست بی نوایان را — که از کریم عطاها بود گدایان را
بحکم عقل نه بندند دل اهل نظر — ز محتسب نبود فکر پارسایان را
شب وصال ز دو خال جان و دل پرسم — که روز عید بپرسند آشنایان را
فتاده اند بخاک ره آن دو زلف مدام — جز این طریق نباشد شکسته پایان را

چنان بوصف رخت کاتبی سخن تو گفت — که آب در دهن آمد سخن سرایان را

وله

بمن فراق فزون داد سینه سوزی را
ز تنگ سال چه نقصان فراخ روزی را

کشند بی گنهم آن دو چشم نیمهٔ روز
ببین کرشمهٔ ترکان نیمروزی را

خیال روی تو در جان و دل فکند آتش
گرفت شمع ره انجمن فروزی را

مدام نیر تو دوزد تن مرا بر هم
چو ره روی که کند ورد خرقه دوزی را

حدیث من شنو ای کاتبی و عاشق شو
ز خانه سوخته آموز خانه سوزی را

وله

بیا با نیت خونخوار عشق از بیم دور منزلها
درین ره کعبه جویان را رود بر باد محملها

چه نالی طاقتی پیش آر ای دل کاندرین وادی
فتاد از بس دویدن ره روان را چون جرس دلها

درین دریا که کمتر قطره‌اش تیغیست غوصی کن
که سرهای نهنگان بی بدن بینی بساحلها

ز دورانست مشکلها بسی مخمور را در دل
بیا ساقی بده باده که گردد حل مشکلها

سخن ای کاتبی از روی آتش رنگ ساقی گو
که اشعار جگرسوز تو باشد شمع محفلها

وله

دل برد آن زلف و پوشید نقطه‌های خال را
دزد کی خواهد نمودن خانهٔ در مال را

همچو مرغ نیم بسمل می‌طپم در خاک و خون
گر نمی‌بینم دمی آن غمزهٔ قتال را

عقل و جان با ابرویت رفتند و دل را چشم برد
کاروان می‌رفت تا که دزد زد دنبال را

در دلم نقش میانت گرچه لاغرم
در میان خامه آری جای باشد نال را

کاتبی کی معنی کس شعر را رنگین کند
از زمرد چه حاصل کیسهٔ دلال را

وله

ذوق خدنگت کزو هست مرا حالها
نگذرد از جان من گر گذرد سالها

جان و دل عاشقان ساخت پریشان بزلف
لیک بگرد آوری بسته میان خالها

مصحف آن مه دو رخ تا ز نظر دور ماند
جزو بجزوم گشاد در طلبش فالها

پر تو شمع رخش کم طلب ای مرغ روح — گر نه بسوزد ترا آتش او بالها
دم بدم ای کاتبی همچو نی افغان مکن — همنفس حال شو چند ازین قالها

ولــه

زاهد که ریخت آب رخ نقل و جام را — نیکو نگه نداشت حلال و حرام را
از ضعف زهد قوت می چون رهاندم — پیوند بگسلم ورع و ننگ و نام را
محراب ساقی است و دلم پیش او مدام — چون شیشه ایستاده سجود و قیام را
خوش منزلیست این که می و چنگ شد حریف — ساقی نگاه دار چو مطرب مقام را
ای کاتبی بیاد رخ و زلف ساقیان — آسوده باش و خوش گذران صبح و شام را

ولــه

کاش میرم چو زنی تیر من بیچاره را — گر تن مرده بیارند برون پیکان را
همه دندان طمع از لب لعلت کندند — من اگر پیر شوم بر نکنم دندان را

لعل دلجوی تو چون چشم من سرگردان — نیز بانیست که خونابه دهد مهمان ترا
دل من تیر تو خواهد ز خدا در شب قدر — همچو آن کشت که خواهد بدعا باران ترا
کاتبی بندهٔ آن زلف شد ای باد صبا — بندگیها برسان خسرو شیرین‌ستان ترا

ولــه

گفته بودی از بدی خواهیم جزا دادن ترا — دارم امیدی که نیکو پرسیم روز جزا
گر چه هر آزاده میسوزد ز تو در حشر باد — بنده را بر عکس آنها سوختی در مرحبا
عاشقان را وقت رفتن بشنو زنده گر خواهی گدا — رحمتی فرما مرا مگذار از بهر خدا
آن دو گیسو دل ز ما بردند و می پرسی که برد — نیستی آگه که می آیند دزدان از قفا
تا نمودی زلف همچون جیم و قد چون الف — کاتبی هر دل سرگشته پیدا کرد جا

ولــه

لبش مقوی اعجاز عیسوی بادا — ز تیغ غمزهٔ او پشت من قوی بادا

اگرچه کشت بشیرین لبی چو فرهادم
مدام با طرب و عیش خسروی بادا

دلا بخط لب یار و نقطهٔ دهنش
وصالت از صوری نسبت معنوی بادا

برای آتش حرص آب روی خویش مریز
که خاک ره بسر گنج دنیوی بادا

سوار نظم تویی کاتبی درین عرصه
بلند صیت تو ز اشعار پهلوی بادا

ولە

هجر تو برد هوش ز سر این تیره بخت را
آری خزان برد همه برگ درخت را

شد پوست چون انار مرا خشک بر بدن
تا چند پوشم این جگر لخت لخت را

هجران نگشت گرد دل من که جای تست
بنشست زحمت از همه جا پای تخت را

گیرم دل رقیب چو آیینه روشن است
منمای چهره نفس آن روی سخت را

پرسید حال جان و دل کاتبی ازو
چون خانه پاک سوخت چه پرسید رخت را

نشست

ولە

نسبت نمیکنیم بحور آن ستوده را
با دیده کس نکرد برابر شنوده را

دیوانه شد دلم که ربودش بغمزه یار
عقلی چنان بجای نباشد ربوده را

باور نیایدم بوفا وعده کرد هل
دانا نیازمود بدهر آزموده را

سر غم گرو رسید نوم از کهنه خوشترست
بهتر بود شراب خم ناگشوده را

تا کاتبی ز دانهٔ خالت فتاد دور
بر باد داد حاصل کشت دروده را

ولە

رفتی و چون خاک راه از پا درآوردی مرا
در طریق عاشقی نیکو برآوردی مرا

گرچه سودای لب و خال و خطم در سر نبود
عاقبت چون خامه سر در دفتر آوردی مرا

کعبتین عشق تا در طاس مهر افکنده‌ام
هر زمان در پیش نقشی دیگر آوردی مرا

اشک من سیمست و رویم زرد تا رفتی ز چشم
از سفر کردن بسی سیم و زر آوردی مرا

کفته بودی کاتبی آشفته جون موی منست — آفرین بادت که نیکو بر سر آوردی مرا

وله

بنام تو کردم تمام این غزل را — سراج القلوبست نام این غزل را
زابروت کفتم که جون سورهٔ نون — بمحراب خواند امام این غزل را
زکوی تو بنوشتم خیالی که خوانند — لطیفان دار السلام این غزل را
بهره رو و سودای مو بیت — نویسند در صبح و شام این غزل را
ز نرکان جشم تو کفتم که کردند — غزالان هندی غلام این غزل را
بکو کاتبی زان خط و لب که مستان — نویسند بر کرد جام این غزل را

وله فی الباب

حاجیان و کعبه ما و قبله کوی حبیب — کعبه را هم جامه صد جاکست بی روی حبیب
جان ببازم و زمیان آن ندارم دست باز — کین محب را به ز صد جانست یک موی حبیب

هر کجا مستم اکر در سجده ام کر در قیام — پیش جشمم نیست جز محراب ابروی حبیب
جز غم جون کوه در شهر دلم دیار نیست — کشت شهر دل بیابان از دو آهوی حبیب
خویش را مانند ترکش سینه خواهم پر ز تیر — زانک ترکش عیشها دارد ز پهلوی حبیب
رشتهٔ جان را بجای ریسمان بر نامه بند — کاتبی هر که نویسی نامه سوی حبیب

وله

عکس رویت ساخت می را مست و مستان را خراب — هوش ما بردی مکن بیهوش دارو در شراب
ای سوار عرصهٔ خوبی ز دستم شد عنان — اینچنین تا چند باشد پای هجران در رکاب
نعل در آتش چه داری تشنهٔ دیدار را — که کهی هیران بسوی او سمند همجو آب
پیش شمع عارضت خواهم که میرم دم بدم — در هلاک جان خود پروانه را باشد شتاب

کاتبی را کر برانکیزند دور از خط یار
نامهٔ اعمال را آتش زنند روز حساب

وله

زمی زچشمه نوشش تو آب روی شراب
لب تو خم شکن ساغر و سبوی شراب

حدیث مستی چشم چو نرگس تو که گفت
حباب را که برآمد چنان بروی شراب

چو خم زباده چنانم که دورم ار شکند
ز پارهای دلم بشنوند بوی شراب

هزار تلخ شنیدم ز زاهدان و بدان
نرفت از سر من ذوق جست و جوی شراب

دمی که کاتبی آن لب ندید میگوید
کباب شد دل گرمم در آرزوی شراب

وله

چو مست کردی اگر باشدت هوای کباب
دلم بر آتش سوزان فکن بجای کباب

ترا برای جگر سوزیم فرستادند
چو آتشی که فروزند از برای کباب

خدنگ غمزه و سوز غم تو می طلبیم
بدیدهای پر از خون و سینهای کباب

پی خیال تو کردم کباب سینه و دل
نداد جز زر رخساره ام بهای کباب

زسوز

ز سوز مهر تو ای ترک مست آتش رو
بسوخت کاتبی و میزند صلای کباب

وله

در چمن صبحی برافکندی نقاب
غنچه شد از شرم رویت آفتاب

تا دلم را ره بخاک پات نیست
مست چون ماهی که دور افتد ز آب

جان چو چشمت دید رفت از خویشتن
چون کسی کو را برد ناگاه خواب

گر بدوزخ باشم ای حور بهشت
باشد از یاد تو عذبم آن عذاب

چون تویی محراب کی بردم نماز
گر زنندم تیغ همچون بوتراب

ده نبارد شد سمندش کاتبی
بس که جانها بسته دارد در رکاب

وله فی الثنا

از من آن زلف برد گرچه سرم خاک درست
رشته انجای شود پاره که باریکترست

خوش بود حال مرا چون خبر او شنوم
وان که زین حال ندارد خبری بیخبرست

نبست اندیشه مرا زانک کشد تیغ بخون … فکرم آنست که هر لحظه بفکری دگرست
نه همین بی گل روی تو سمن جامه درد … چهرهٔ لاله هم آغشته بخون جگرست
کاتبی گفت تو یارکه صاحب نظری … آفرین باد بران یارکه صاحب نظرست

وله

بی ساقی و شراب دل من زجان گرفت … خوش وقت آنک خانه بکوی مغان گرفت
ساقی بیا که دور فلک همچو آفتاب … با صد هزار تیغ مرا در میان گرفت
میخواست خم که فاش کند سر باده را … چون مست بود پیر مغانش دهان گرفت
گر نور صبح لاف نزد از صفای می … خورشید ش از چه روی جهان در زبان گرفت
در دهر پیاده سوارست لیک گنج … بی نعل واژگونه کجا بر توان گرفت

ای کاتبی چه غم بودش از گشاد وبست
چون در کسی که جای بران آستان گرفت

وله

دیدم بی آب حیات تو مرا نم گشت … دور از زلف تو افتاده سرم بر خاکست
در فراقت در و دیوار بمن در جنگند … ورنه از دست چه پیراهن من صد چاکست
ذرهٔ مهر ندیدم ز تو ای ماه و لی … این هم از جرم نجوم و ستم افلاکست
سرو دلجوی روانت بر قیبان در راه … روشن اینست که همراه خس و خاشاکست
گفته کاتبی از آتش هجرانم سوخت … این هم از روشنی آینهٔ ادراکست

وله

روی تو نوربخش خورشیدست … سر زلف تو عمر جاویدست
برکنار رخ تو زلف چو دال … ماه من همچو دال خورشیدست
نوک چشمت که قامتم خم ساخت … در کمان ساختن چو جمشیدست
گفتی از من امید چیست ترا … بتوام صد هزار امیدست

چه

کاتبی کافتاب روی تو دید | فارغ از ماه و تیر و ناهید است

وله

زچشم و دل بدن خاکیم در آتش و آبست | بچشم بین و بدل رحم کن که کار خرابست
بعهد قد تو تا سر کشید بر لب جو سرو | زعکس خویشتن او را هزار چوب در آبست
مساز رشتهٔ جانم بهجر پاره همان دان | بهپیش روی خود آنرا که رشتهٔ زنقابست
بلای روز شمار از حساب اگرچه برونست | شب فراق بلای شمار در چه حسابست
بروز وصل سوآل ارکنم ز لعل تو بوسی | کشی بخشم و گوئی جنگ نیست جوابست
اگرنه صبح بهارست آن رخ جو گلستان | چرا دو نرگس مستت در و مدام بخوابست
بمن سمند عنایت دوال باز چرا کشت | بدو بگوی که آمن دلی ازان رکابست
جو کاتبی ز می نیم خورده توحشنوام | تمام سوخت مرا نیم جرعه این چه شرابست

وله

مارا

مارا ز سلامت نرسد غیر ملامت | ای شیخ ملامت چه کنی رو بسلامت
در مهر رخ سنگ دلان کوش که اینست | در پلهٔ اعمال گران روز قیامت
ای ماه مرا دیدن روی تو تمامست | گفتم سخن مهر دل خویش تمامت
شد کوی توام مسجد و ابروی تو محراب | فارغ دلم از گوشه نشینی و امامت
ای کاتبی این پند بنا بر خوشی تست | رو خانه بنا کن بسر کوی ملامت

وله

هیچ دل نیست که در زلف گره گیر تو نیست | هیچ جان نیست که دیوانهٔ زنجیر تو نیست
سینه نیست که پیکان تو آنرا نشکافت | جگری نیست که پرخون ز پی تیر تو نیست
هر شبی بر جگر چرخ هزاران داغست | عجب ای آه جگر سوز که تاثیر تو نیست
بر سر خاک شهیدان جو قدم رنجه کنی | خاک این سینه کفنان لایق تکبیر تو نیست
کاتبی در رهِ دین کافر عشقم خواندی | دارم اقرار بدین حاجت تقریر تو نیست

وله

در جانم از بلای تو آتش فتاده است / وین آتش بلا چه بلا خوش فتاده است

دل نیست این که می طپیدم در درون گرم / دیوانه میانه آتش فتاده است

از بهر سیم و زر دل ما غش نمیکند / پاکیم و نقد ما همه بی غش فتاده است

ای دل کجا توان بچنین چشم دیدنش / کان یار تندخوی پریوش فتاده است

چون سر برد بتیغ کشد در زمین نیاز / یارش کشیم که نازک و سرکش فتاده است

در دور روی یار از آن موی تابدار / تشویش میکشیم که مشوش فتاده است

از وصف خط سبز تو اوراق کاتبی / چون لوح سبز چرخ منقش فتاده است

وله

کدام دل که ازو جانب تو راهی نیست / کدام دیده که او را بتو نگاهی نیست

ز جور دور و جفای سپهر ای باقی / کجا روم که بعدل تو پادشاهی نیست

چو خیر و شر نه بدست منست یک سر مو / اگر ثواب ندارم مرا گناهی نیست

خوشست دیدن ابروی یار همچو هلال / ولی چه سود که آن کام هست و گاهی نیست

شراب نوش و بگو کاتبی بصوفی شهر / که به ز میکده عشق خانقاهی نیست

وله

هر که مست از قدح باده گلرویی نیست / در گلستان جهان از نظرش بویی نیست

هدف تیر نظر باد اگر چشم قضا / دل که سر منزل او گوشه ابرویی نیست

دامگاهیست پر از حادثه صحرای جهان / شیر دل آنکه دمی بی غم آهویی نیست

چهره زر ساز ز خاک ره خوبان کان خاک / کیمیاییست که محتاج بدارویی نیست

راه کوی ورع و زهد درازست مپرس / قصه کوتاه به از کوی بتان کویی نیست

منم آن بی سر و پایی که سراپای مرا / بی هواداری گیسوی بتان مویی نیست

کاتبی گوشه بگیری ز کمان ابرویان / گرچه در دست ترا قوت بازویی نیست

وله

مپرس ای گل خندان که دیده ات چونست | ز هجر لاله رویت چو کاسهٔ خونست

مرا که بی وصلت رسان که در عشق | نه ریگ بادیه ام رنج و محنت افزونست

جهانیان همه خواهند ابرویت اما | نه هر که شد متولد بمصر ذالنونست

بدور چون تو طبیبی که مرده زنده کنی | هلاک گشتم و مرگم نه بر سیم چونست

کجا ز دوزخ و روز حساب دل ترسد | مرا که سوز درون از حساب بیرونست

ز کفر زلف تو زان کاتبی نه پیچد سر | که هر که روی بتابد ز راه دین دونست

وله

مرد بی عشق اگرچه انسانست | نام آباد و شهر ویرانست

مست از نعمت دو عالم سیر | هر که بر خوان عشق مهمانست

پر ز عشقست هر دو کون ولی | عاشقی داند این که پر دانست

حمزه

حشمت از عشق جو که خاتم عشق | گر بموری سپرد سلیمانست

عشق گنجشک دل کند سیمرغ | کاتبی این زبان مرغانست

وله

جمشید روز باده در بزم ما گداییست | زین باده هر حبابی جام جهان نماییست

بیگانه نیست ای تن با شنگی که رفت در خاک | روزی که خاک گردی هر قطره آشناییست

گر صد بلا نباشد جانم نگیرد آرام | زین سخت جان ندیدم جان نیست این بلاییست

گردند گرد عالم ذرات و عشق ورزند | تنها نه من چنینم در هر سری هواییست

ای کاتبی ندیدم جایی به از خرابات | تو نشنوی سخن را لیک این سخن زجاییست

وله

جان من از لب جان پرور جانان زنده است | دل من نیز ز عشقست نه از جان زنده است

باز گرد از سفر ای یوسف مصری که هنوز | گوئی هجر پیتم دیده بکنعان زنده است

همه را زنم دم صبح قیامت سازد / کشته عشق شهید نیست که بی آن زنده است
مشنو ای دیو خرد کم شدن خاتم عشق / دست بر دل نه و جان کن که سلیمان زنده است
کاتبی نیست حیات دلت از بازوی جان / دیده آن ساعد سیمین و بدستان زنده است

وله

شعاع شمع جمالت که نور دیده ماست / چراغ روشن روز و شب رسیده ماست
ز کار شد دل ما و هنوز عشق ترا / هزار کار بدین جان کار دیده ماست
کراست قوت افغان و گر فغان شنوی / فغان ما نه که فریاد آب دیده ماست
هزار نهال که بر کند باد هجر ز بیخ / نهال وصل تو با قامت خمیده ماست
شفیع نامه اعمال کاتبی که بود / بجز خط تو که سر دفتر جریده ماست

وله

عاشقان را دار و کشتن راستی خوش دولتیست / خوش برای دل که اینها کار عالی همتیست

تا کذشتی

تا کذشتی ای شه عاشق کشان از کشتنم / بر دلم هر جو سر تیغ تو داغ حسرتیست
کر سر خاک شهیدان از زیارت میکنی / زیر صندوق فلک هر سنگ لوح تربتیست
آتش عشقت ز جان سوز نا کم کم مباد / زانکه هر یک شعله زین آتش نسیم رحمتیست
پرسش بیمار خواهم کرد گفتی ای طبیب / نیست ضایع رنج من گر این سخن را صحتیست
فارغم چون کاتبی از خلوت بادام زهد / تا مرا با چشم چون بادام ساقی خلوتیست

وله

شعله شمشیر شوق شمع درون منست / گرمی بازار عشق از تف خون منست
منزل مهر شش منم کوکبه ذره بین / اوج کو رفت اختر من چرخ زبون منست
بر سر کوی فنا خانه غوغا منم / باک ندارم ز دار دار ستون منست
آه درون سوز من پای برون گو نهد / همچو درونم شود هرچه برون منست
خانه تاریک عقل چیست بزنجیر عشق / بشکنم این بندها وقت جنون منست

در سخن کاتبی بار نظر کرد و گفت / این همه سحر حلال بهر فسون نیست

وله

خنجر کشید دلبر و جان نیم بسملست / ای جان برای خوش که مراد تو حاصلست
شد سرخ سوزنی که مرا چاک سینه دوخت / وان سر خیش ز خونم که از آتش دلست
ای دل مجوی خاتم فیروزه سپهر / بگذار این نگین که پر از زهر قاتلست
چندین هزار قافله گم شد براه عشق / پرسید میر قافله را کین چه منزلست
صید جهان مشو که بدور کمان چرخ / بسیار صید کشته این مهره گلست
بر لوح دل نوشت خط عشق کاتبی / هر حجتی که این سجلش نیست باطلست

وله

بدان خدای که کس را جز او خدایی نیست / که از فراق بتر در جهان بلایی نیست
مریض هجر ندارد امید بهبودی / شنیدم از حکما مرگ را دوایی نیست

دریغ

ز سیم و زر چه کنی بر گشای دیدهٔ دل / که بهتر از نظر مرد کیمیایی نیست
چه خوب گفت به بلبل صبا برابر گل / که دل مبند در آن چیز کش بقایی نیست
بگوست کاتبی از دلبران جفا و ستم / مگو بدست که این قوم را وفایی نیست

وله

با هر سخن که ذکر لب او رفیق نیست / در انجمن فراخور اهل طریق نیست
با هر نفس که میگذرد گونه یاد او / همچون مسافریست که او را رفیق نیست
ساقی برای خوش سحر بغان سهیل وار / گو نیست جوشها ز می چون عقیق نیست
جز ساقی و شراب شفق رنگ زیر چرخ / محبوب مهربان و رفیق شفیق نیست
بگذر ز آسیای فلک کاتبی چو باد / در این دقیقه حاجت فکر دقیق نیست

وله

پس از رحیل درین ره هزار مرحله است / کسی کزین همه بگذشت میر قافله است

دران مقام که زد شعله نور آتش عشق	ز سوز سینه چه پروای شمع و مشعله است
شبان وادی ایمن چرا رود گستاخ	که عشق را به از و صد هزار در کله است
حدیث عشق ز رندان سؤال باید کرد	فقیه شهر چه داند که این چه مسئله است
زیان نکرد کسی کاتبی که عشق خرید	تو هم بکوش که سودت درین معامله است

ولـه

گر نگویم سرو قد او بغایت راستست	قصه‌ها گر باشد اما این حکایت راستست
سایهٔ خود چون ازین بی برگ میدارد دریغ	گر بود زان نارون قدم شکایت راستست
ابروی همچون کمانش با دلم دارد کژی	لیک تیر غمزه‌اش با دل بغایت راستست
تا رقیب کژ دلش مانع شد از دیدار من	موی چون تیغم بر اعضا زین حمایت راستست
کاتبی از مذهب عشاق می‌یابد نوا	از مخالف در گذر راه هدایت راستست

انکو

ولـه

آنکو بتو دل بست گشاد دو جهان یافت	وانکس که ترا یافت مراد دو جهان یافت
آن خسته که جان داد و ستاد از دولت کام	مقصود خود از داد و ستاد دو جهان یافت
وانکس که به بیداد دو زلف تو رضا داد	بیداد گذاشت که داد دو جهان یافت
در دینی و عقبی چو تو یک شاه کجا دید	درویش که مبدا و معاد دو جهان یافت
از خال و خطت کاتبی سوخته دم زد	ناآگهی از خط و سواد دو جهان یافت

ولـه

ایثار کردن سرو آن خاک پا نیافت	شد خواجه مفلس و اثر کیمیا نیافت
گنج مراد را خط خوبان بود طلسم	وین گنج خانه‌ایست که هیچ اژدها نیافت
آمد خیال یار و گذشت از دلم روان	پیکان نشسته بر سر هم دید و جا نیافت
سر خرده دان که جست نشان از دهان او	گم گشت آنچنانک دگر خویش را نیافت

مرد از فراق کاتبی و تیغ او ندید | مسکین غریب کشته شد و خونبها نیافت

وله

غلام خط ساقی سعادت ازلیست | گدای میکده را گنج نامه در بغلیست
غرور علم نه از عاقلیست ای مطرب | تو این ترانه اداکن که کار ما عملیست
درون میکده ای دل بجو دوای خمار | مپوش رنج که ساقی حکیم لم یزلیست
ز هجر ساقی و می کی بود امید نجات | مرا که کوه الم سنگ ساغر املست
بیا که گر اجل من بتیغ غمزهٔ تست | اجل حیات منست و حیات من اجلست
چنین که قافله سالار کفر چشم تو گشت | بابرویت که بنای خلیل را خللست

خوشست گفتهٔ رنگین کاتبی لیکن
فغان ز طبع غزالی که فارغ از غزلست

وله

بدیدهٔ من بی آب نسبت ما نیست | محیط را که بهر گوشه ایش دریا نیست
بحسن طلعت تو عالم دلم آراست | همیشه باد که خوشتر حسن عالم آرا نیست
ز کوی او نتوان یافت هیچ جا خوشتر | مرا همیشه دل آنجا کشد که خوش جا نیست
دلا بهر دم نادان مباش دانش جوی | که یادگار مرا این سخن ز دانا نیست
لبش ببردن جان کاتبی امان دهدت | ولی ز غمزهٔ او مردمم تقاضا نیست

وله

رخت ماه و قدت سرو روانست | خطت جان و لبت خوشتر ز جانست
مرا پرسی که کم شد بار غم هیچ | اگر افزون نشد باری همانست
مگر خورشید رویت دید چون شمع | که در وصف تو سرتا پا زبانست
بگو ناصح بعاشق پند شیرین | مزاج گرم را حلوا زیانست
بگو دانست کارت کاتبی یار | بحمد الله که یاری کاردانست

وله

هر کرا چون تو بخلوت چمن آرایی هست	باد نارد که برون باغ و صحرایی هست
کاشکی اهل تمنا همه را خون ریزی	تا بکویم که مرا نیز تمنایی هست
ز آستان تو بخلدم طلبد واعظ شهر	نیست آکاه که نیکوتر از آن جایی هست
دل عشاق بیاراست مه رخسارت	لله الحمد که این کونه دل آرایی هست
کاتبی محنت و اندوه و غم و رنج و بلا	همه زیباست اکر طلعت زیبایی هست

وله

آن شناسد حال اشک ما که چون افتاده است	کز میان مردمان ناکه برون افتاده است
آب روی ما نمی جوید کسی در کوی یار	غیر اشک چشم ما کو کرم خون افتاده است
حال ما و خاک کوی خسرو شیرین لبان	قصهٔ فرهاد و کوه بیستون افتاده است
خانهٔ چشم و دلم را زان لب و رخ دم بدم	آب در بیرون و آتش در درون افتاده است

از

از برای پابوسش کاتبی مانند زلف	در کذشته از سر خویش و نکون افتاده است

وله

مهرم افزون کشت تا تیغت مرا در سر نشست	ذوق مجنون بیش شد چون کاسه اش لیلی شکست
کس ندید اند کز دهانت چون برون آید سخن	غیر دانایی که می آرد پدید از نیست هست
خاست از دل ناله چون تیر تو در تن دید کفت	در درون آ تا بکی خواهی در این بیرون نشست
کفته ایم بدل بردن چو دزدان بر سرت	جان من بادا فدایت کر نخواهی روی بست
کاتبی کر از سر خود تاج ناموس افکنی	آهوی خود را بکیری همچو باز از روی دست

وله

باد صبح امشب نمیدانم چرا افتاده است	غالبا چون من ز کلرویی جدا افتاده است
ای دل امشب در درون سینه سوزان مباش	رخت بیرون بر که آتش در سرا افتاده است
تا برابروی کج آن سرو قد افتاده چین	راستی را صد کره در کار ما افتاده است

دل که بسیاری بگرد آن زنخدان میدوید — دیدمش روشن که در چاه بلا افتاده است
کاتبی زان سر چه حاصل کو ندارد درد عشق — باد ویران خانه کو بی هوا افتاده است

ولـه

دلم که در بدن او را نه قوتست و نه قوت — ز هجر روی تو چون مرده ایست در تابوت
مقام جمله خوبان و منزل تو بلطف — چو ملکت ملکوتست و عالم جبروت
ندانم آن لب خندان چه لعل تر کیست — که مست به بدهان از مفرح یاقوت
مگر ندید زنخدان تو کسی کو را — عجب نمود بچاه اوفتادن هاروت
فغان کاتبی از هجر چون گذشت از عرش — فتاد غلغله در میانه ملکوت

ولـه

قضا چو شمع جمال ترا همی افروخت — مرا ز آتش اندیشه جان و دل میسوخت
خرید عشق تو جان و فروخت حاصل خویش — زیان او همه شد سود ازین خرید و فروخت

هدایت تو بعشقم دلیل شد ورنه — بکسب علم لدنی نمی توان آموخت
هزار زخم اگر از غمزه ات رسد غم نیست — بسوزن مژه چون عاقبت بخواهی دوخت
کباب شد چو دل کاتبی هزار جگر — دمی که آتش می شمع چهره ات افروخت

ولـه

دمی که درد دلی با بدیم بجانان گفت — رود زبان من از کار و هیچ نتوان گفت
ز هیچ کند مرا تا بدو کشد دم راز — جوان گیاه که سر درون بلقمان گفت
نه دل نه دین بعد آنرا که گشت کشته هجر — مرا بواقعه این حال پیر کنعان گفت
نگین باده لعل و پری وشی بکف آر — کدا رفته که این آصف آن سلیمان گفت
بدور زلف چو طاووس و طوطی خط یار — چو کاتبی که تواند زبان مرغان گفت

ولـه

دیده حسن هر دو عالم در رخ او دیده است — آفرین بر دیده اش بادا که نیکو دیده است

او مرا دیدست و بیکو بند پیش او بدم | گفت بدگویان چه کار آید مرا او دیده است
آنکه گفتا روی او خورشید را ماند بنور | روشنم گردید کو خورشید را او دیده است
عیب نتوان کرد دید اگر آهو بصحرا رو نهاد | آنچه او روز ازل زان چشم جادو دیده است
کاتبی هر که که سنجیدست وصف آن دو رخ | آفتاب و ماه را سنگ و ترازو دیده است

وله

اگر چه قد تو بر رشتهٔ جفا کاریست | ز سرو سرکشی از بلبلان سزاواریست
دلم به پیش خدنگ تو خویشتن را داشت | که مایهٔ طرب و ذوق خویشتن داریست
لب و دهان تو نام جان بهیچ نستانند | متاع در همه جا کم بها ز بسیاریست
دلا سرای عناصر گذار کز پی جاه | هزار گشته درین کهنه چار دیواریست
چو دید کاتبی آن خال و خط بحیرت گفت | چه نقشهاست که در پردهای اسراریست

وله

جانم از هاتف سحر تشریف این الهام یافت | کای خمار آلوده کام خویش جم از جام یافت
ساقیا آغاز و انجام جهان یک نکته است | هر که عیش آغاز کرد آگاهی از انجام یافت
در ذقن پستی دلم گر چو بیژن چشمت مرنج | در درون چاه لقمان پستی از با دام یافت
غم ندارم چون خیال خالت آمد در درون | شاد باشد عنکبوتی کو مگس در دام یافت
کاتبی گر نام و ناموس جهان گم کرده بود | یافت نام اما ز سودای تو نیکو نام یافت

وله

دارم گمان که او بمن ناتوان خوش است | این قصه گرچه نیست یقین این گمان خوش است
پیکان زنگ خورده یار و سر تنگ خویش | در چشم ما چو سبزه و آب روان خوش است
من آشکار ریش خشش سحر میکنم | هر چند گفته اند عبادت نهان خوش است
درد و غم تو در دل و جانم همیشه باد | شادی و لذتی که بود جاودان خوش است

سوسن شنید ناله بلبل بروم گفت / گر عاشقی خموش که بند زبان خوشست
ای عاشق جهان تو کجا و جهان عشق / خوش بادت آن جهان که مرا این جهان خوشست
ای کاتبی بخون تو گر آورند خط / خوش باش بوسر آنچه نوشتند آن خوشست

ولـه

شب خمار سر آمد دلا شراب کجاست / دمید صبح نظر کن که آفتاب کجاست
فلک ز آتش من ای مسیح خواهد سوخت / بپرس چشمهٔ خورشید را که آب کجاست
میان اشک ندارم خبر ز کاسهٔ سر / درین محیط چه دانم که آن حباب کجاست
نه نوست رکاب آن سوار شب رو را / کجاست دست من ای بخت و آن رکاب کجاست
مقربان سخن کپس بشه عیبگویند / ز دادخواه بپرسید کان جناب کجاست
به پیش روی تو آن پردها که گشته حجاب / تمام پردهٔ چشمست و دل نقاب کجاست
وطن خرابهٔ تن داشت کاتبی دل تو / درین خرابه کنون نیست آن خراب کجاست

ولـه

هر صدا کان نه ز تیر تو بود نیشترست / هر سخن کان نه ز تیغ تو بود درد سرست
تار زلفت اگر از دل ببرد نیست خطا / رشته انجای شود پاره که باریکترست
نیست تأثیر ز ابیات دل و دین لیکن / من و ابیات تو تا از دل و جانم اثرست
نوش دارو که بدان رنج ز بیمار برند / در شفاخانهٔ لعل تو بکی رنج برست
کاتبی یار غمت داد چو بیمار شدی / گفت این توشهٔ ره ساز که وقت سفرست

ولـه

شد دلم صد وصله تا تیرت مرا در دل شکست / زانک تیرت همچو جان در وصلهٔ او می نشست
نیمه ماند از خدنگت در تن من راستی / نیست جز تأثیر آن این نیم جان من که هست
گر نمی بندند با هم عهد بهر قتل من / لشکر خطت بهم هر چه میدادند دست
نیست همچون من ز تیغت سربلند آنرا نصیب / گرمی خورشید افزونتر بود در جای پست

کاتبی مویش چو دیدی از غلوی غم مپیچ
شب درآمد بعد ازین هنگامه بر باید شکست

ولـه

ای که گفتی غم و اندوه کجا بسیارست
این متاعیست که در خانهٔ ما بسیارست

نیست سودا زده را به ز بلا هیچ قماش
نفروشم بکسش گرچه مرا بسیارست

چند گویی که درین پرده نمی یابم راه
تو اگر راه روی راه نما بسیارست

گاه خاک ره یار آوردم که بویش
این همه لطف نمودن ز صبا بسیارست

او همه حسن و دل و جان همه مایل او
شهر چون صاحب خیرند گدا بسیارست

گفته کاتبی از جور و جفایم چونی
جور بگذار و جفا لطف شما بسیارست

ولـه

در سرای تو خواهم که جان من انجاست
کراست در دو جهان اینچنین بجا درخواست

مرا مراد تویی تا ترا ارادت چیست
امید از طرف بنده کار کار خداست

هلال خود چو نمودی دعای ما بشنو
که دیده ایم مه نو بچشم و وقت دعاست

هوای قد تو گر سرو را نگیرد دست
بپای خویش کجا راست بر تواند خاست

چو کاتبی ذره لطف خوانده‌ایم نادان
مرا به از تو ندانست کس خدا داناست

ولـه

باز عشق خانه سوزم در دل و جان خانه ساخت
عقل و جان بر باد داد دستور و مرا دیوانه ساخت

عشق بنیادی زدی در دل عقل گفتا گیتی
گفت آنکو صد هزاران خانه زین ویرانه ساخت

نیست در پیمانهٔ دل غیر خون گویا قضا
از پی پیمودن خون بود کین پیمانه ساخت

شمع ما را نیست میل خلق سوزی ور بود
شمع در یکدم تواند کار صد پروانه ساخت

خال او تخم محبت دان که دهقان ازل
کشت زار هر دو عالم بهر آن یک دانه ساخت

مردمان افسانه بهر خواب خوانند و مرا
خواب چشم او میان مردمان افسانه ساخت

هر کسی را سر نوشتی ساخت در عالم شهید
کاتبی را نقطهٔ خال و خط جانانه ساخت

وله

پیش رخسار عرقناک تو مه را تاب نیست | چشمهٔ خورشید را کر تاب هست این آب نیست

هر نمک کز لعل پر شور تو گاه خنده ریخت | دانه دان آن ابرو که جز در چشم این بیخواب نیست

سجده گاهم نقش نعل مرکبت گر شد مرنج | زانکه در روی زمین بهتر از آن محراب نیست

پایمالم ساز تا کی غمزه را خنجر دهی | از برای مور کشتن حاجت قصاب نیست

قصهٔ سوز دل خود کاتبی کمتر نویس | زانکه در لوح آتش افتاد و قلم را تاب نیست

وله

اهل خرد از بیان بسته دهانت | موی شکافان نیافته میانت

تشنه لب و خاکیم بپیچ عنانرا | گرچه سمند تست همچو آب روانت

مانده بچشمیم بهر روی تو دیدن | کوری چشمی که او نشد نگرانت

غمزه و ابروی دلکش از بنمای | جان نبرد هیچکس ز تیر و کمانت

کاتبی

کاتبی خسته همچو کاغذ فرمان | گشت گرامی از آنکه یافت نشانت

وله

توان گلی که بنزد صد هزار دستانست | ز باغ عارض تو عالمی گلستانست

بخواب زلف سیاه تو دیده ام روزی | هنوز خاطر مسکین من پریشانست

بغمزه گفت که فردا ترا بخواهم کشت | مگر ز وعده خود این زمان پشیمانست

رقیب آمد و من زار زار میگریم | جواب تیره درآمد هوای بارانست

چنین که سیل سرشک تو کاتبی برخاست | اگر خراب شود دهر بر تو تاوانست

وله

خویش را دل چون بهر لعلش خریداری نیافت | جز بدو هر کس که سودا کرد بازاری نیافت

دل ز سر تا پا همه خون گشت و رویش راند باز | رند مسکین باده پیدا کرد و گلزاری نیافت

در دلم نبود بس از خونریز هیچ اندیشه | غیر ازین حسرت که آیا دشنش آزاری نیافت

عقل کل روزی که طاق چرخ را معمور ساخت
خوشتر از ابروی آن خورشید معماری نیافت

کشت عمری کاتبی تا دوستی آرد بچنگ
عاقبت خوشتر ز غم در عاشقی یاری نیافت

وله

ترک زلفت با وجود بیم سر نتوان گرفت
چشم از ابروی سیاهت نیز بر نتوان گرفت

دل که عاشق شد برو هر دم هوایی می‌شود
بچهٔ مرغی که پیدا کرد پر نتوان گرفت

راست باید صبر و سودای سر زلفت بهم
رشته تا نبود برابر سر بسر نتوان گرفت

برگدا ز تیر چشمان تو دل خود را فکند
گرچه بر تیر و کمانداران گذر نتوان گرفت

حسن تو مشهور شد از روی زرد کاتبی
تو شهی اما جهان را جز بزر نتوان گرفت

وله

ای حریفان بر هوای باده جام الست
کوزهٔ آلوده داریم خواهیمش شکست

از برای ما عزیزان تخت مصر آراستند
چند چون یوسف توان در گوشهٔ زندان نشست

جان

جان ندارد از کنه فکری کز تن وارهد
زخم ماهی خوش شود چون دست در دریا بشست

چشم چون پوشیم ما را مرده خواندن شرط نیست
چند روزی در بروی مردمان خواهیم بست

کاتبی صد پی گریبان چاک کردی در فراق
دامنش مگذار از کف گر فتد روزی بدست

وله

بر درگه یار خواب خوش نیست
این کار بهیچ باب خوش نیست

در پاش بمیرم ار چه گویند
در سایهٔ سرو خواب خوش نیست

چشم و رخ او خوشند اگرچه
بیمار در آفتاب خوش نیست

جنگ از چه کنند بهر آن لب
غوغا بسر شراب خوش نیست

بی سرو قد تو کاتبی را
گشت لب جوی و آب خوش نیست

وله

ولـه

ما را ز لعل چون شکر او روا نیست — این قصه بشنوید که شیرین حکایتیست
در ملک حسن یوسف مصر است آن عزیز — جان پدر چه حاجت جبرئیل و آیتیست
هرگز نکرد پرسش عشاق بی نوا — ما را ز بخت خود همه عمر این شکایتیست
ما از برای او بعجز بی فتاده ایم — داند همین قدر اگر او را ولایتیست
ای کاتبی مدار امید وصال از او — گر پرسشی کند ز تو کافی کفایتیست

ولـه

آن را که چشم بر رخ زیبای یار نیست — او را امید روشنی از روزگار نیست
شاد بختیار آنکه بدو گشت بخت یار — بی طالعی نگر که مرا بخت یار نیست
در پای دارم که بعشقش نباخت سر — ای خواجه جاه و دولت او پایدار نیست
گویند چون تو نیست یکی از هزار خوب — هر چیز گفته اند یکی از هزار نیست

مقصود

مقصود کاتبی ز خط و شعر وصف نیست — مانند دیگران غرضش یادگار نیست

ولـه

غمی کاید ز تو چون جان عزیز است — که در هر جا بود مهمان عزیز است
نه تنها تو مرا چون جان عزیزی — هر آنکس را که بینم جان عزیز است
بر عشاق عشقت کی شود خار — که پیش مومنان ایمان عزیز است
شب هجران سرشکم خوشتر آید — چو سال خشک شد باران عزیز است
عزیزان هر یکی دارند چیزی — ولیکن کاتبی را آن عزیز است

ولـه

سبزه خط گرد رخت راه دمیدن برگرفت — وه که خواهد ملکت اسلام را کافر گرفت
از رخ زرد من شسته و سیم سرشک — بعد از این خواهد همه عالم زر و گوهر گرفت
دوش شمع از صورت آن ماه معنیها نمود — لاجرم با شب نشینان صحبت او در گرفت

آن زنخدانست کزوی خط مشکین میدمد ... یا مکر سیبیست کش خوامند در عنبر کرفت

کاتبی کر تیغ آن مه روی خونت را بریخت ... غم مخور زان رو که نیکی می توان از سر کرفت

ولـه

ما عاشقیم و کشته شدن اعتبار ماست ... شمشیر عشق تیز ز سنک قرار ماست

بی زخم تیغ عشق ز عالم نمیرویم ... بیرون شدن ز معرکه بی زخم عار ماست

ما با وجود سنک ملامت سلامتیم ... کویی که سنکهای ملامت حصار ماست

ای دل خوشست دیدن اهل ورع ولی ... پیر مغان بمیکده در انتظار ماست

واعظ که داد مژده دیدار و باغ خلد ... آن قصه هم حکایت یار و دیار ماست

ما را کرفته یار و سوی دار می برد ... ساقی بیار می که دم کیر و دار ماست

جون کاتبی خوشیم که در دور خط یار ... عالم معطر از نفس مشکبار ماست

ولـه

سلطان ملک حسن خداوندکار ماست ... جان باختن بعشق خداوندکار ماست

در دور ماه طلعت او شاه نه فلک ... بیرون چار پرده کمین پرده دار ماست

واعظ که داد وعده دیدار و باغ خلد ... آن قصه هم حکایت یار و دیار ماست

کی بر قرار خود ستد آن شاخ ارغوان ... کش پرورش ز خون دل بیقرار ماست

ای کاتبی ز سودن رخسارهای زرد ... آن خاک آستان فلک زرنکار ماست

ولـه

یارم بتیر غمزه جکر پاره پاره ساخت ... هر پاره را بتیر دکر پاره پاره ساخت

جون غنچه پیرهن بهوای کل رخش ... خواهم ز دست باد سحر پاره پاره ساخت

در دور آفتاب رخش تیر آه من ... درع فلک بدور قمر پاره پاره ساخت

هر خانه که عشق درو نقش زهد دید ... دیوار را بهم زد و در پاره پاره ساخت

لایق بتاج وصل از آن نیست کاتبی / کش تیغ هجر تارک سر پاره پاره ساخت

ولـه

سجده میجوید دل من کوی آن شاهد کجاست / ای مسلمانان نمازم فوت شد مسجد کجاست
بهر قصدم قاصدی کفتند می آید زیار / مژدهٔ مقصودم آمد یارب آن قاصد کجاست
در چمن خود را بدستان سرو بالا می برد / هست دستانش ولی آن بازو و ساعد کجاست
زاهدان کریان بخلوت عاشقان خندان بباغ / خندهٔ عاشق کجا و کریهٔ زاهد کجاست
کاتبی شد با شهادت بهر آن شاهد شهید / زین شهید با شهادت باز آن شاهد کجاست

ولـه

ای روح قدس جز بجودت همدمی نیست / کس را بحریم حرمت محرمی نیست
هم طالع خوش داری و هم طلعت روشن / چون ماه شب چارده بیخت کمی نیست
سستی بود ار دست ز عهد تو بدارم / هر چند که پیمان ترا محکمی نیست
همچنم زغم و درد تو دایم خوش و خرم / بهر من از این به خوشی و خرمی نیست
ای کاتبی ار طاقت دستان غمت نیست / در عرصهٔ مردی به از این رستمی نیست

ولـه

هزار آتش جانسوز در دلم پیداست / اگر نه لشکر عشق آمد این چه آتشهاست
برون ز کون و مکان عشق را بسی سخنست / کجاست کوش حریفان و این سخن ز کجاست
چه غصه‌ها که بود شیخ شهر را فردا / که نیست واقف امروز و در غم فرداست
بروش هر روز سراپردهٔ فلک ای آه / مراد خواه که سلطان درون پرده سراست
پرست کوش جهان از صدای نغمهٔ عشق / بپرس کاتبی از کلک خویش کین چه صداست

ولـه

کوه غم ای دل هم آواز من تنها بست / پرده پوش سر مجنون دامن صحرا بست
باز کرد ای عقل سر کردان که در راه فنا / عشق و بی زادی و تنهایی رفیق ما بست

چون سلیمان منت مرغان عالم کی کشیم / در بیابان بر سر ما سایهٔ عنقا بسست

همچو نرگس جام زر گر نیست ما را عیب نیست / زانکه ارباب نظر را دیدن بینا بسست

ای اجل شهر تن ما را بچشم ما گذار / کز پی ویرانی صد شهر این دریا بسست

کاتبی گر طی شود اوراق مهر و مه چه باک / خط اشعار تو نقش گنبد مینا بسست

ولـه

بدان خدای که کس را جز او خدایی نیست / که از فراق بتر در جهان بلایی نیست

مریض هجر ندارد امید بهبودی / شنیدم از حکما مرگ را دوایی نیست

چه خوب گفت ببلبل صبا برابر گل / که دل مبند دران چیز کش بقایی نیست

ز سیم و زر چه کنی بر گشای دیدهٔ دل / که بهتر از نظر مرد کیمیایی نیست

نکوست کاتبی از دلبران جفا و ستم / نکو بدست که این قوم را وفایی نیست

تاکی

ولـه فی الثاء

تاکی بود میانه اهل کتاب بحث / خوش وقت آنکه نیستش از هیچ باب بحث

در عشق گشت مدرسه و درس مندرس / بحاث عقل را نرسد زین کتاب بحث

رحمت بر آنکه عذب شمارد عذاب دوست / ببحث نکر فقیه و مدار از عذاب بحث

چشمم شمار دانجم و زان ماه دم زند / همچون منجمی که کند ز آفتاب بحث

ای کاتبی ملاف که آهوی او ز سحر / هشیار را خطاست بمست خراب بحث

ولـه

دلا منال و مزار از جفا و جور حوادث / که نیست قوت مبعوث بی ارادت باعث

بنوش ساغر توحید اکنون که بناشی / جوان کسی که گذشت و گذاشت مال بوارث

یکی شناس و مده دل بهفت و هشت و شش و نه / چه جای رابع و خامس چه جای ثانی و ثالث

ز کنج مدرسه خیز و بصدر میکده بنشین / که حال کم شود از قیل و قال مردم باحث

چو کاتبی بنه از سر شراب جهل برادر
که خانهٔ پدری شد خراب از ام خبائث

وله ایضاً الجیم

غیر اوصاف خدنگ تو که جانراست علاج
هرچه گویند مرا راست نیاید بمزاج

عقل در راه ز جان ماند چو شد سوی قدت
همچو جبریل مقرب ز نبی در معراج

سیرم از قرص مه و مهر بدو رخ تو
چرخ دوا را گرم ساخت بنانی محتاج

تن من هست بهم بر شده از ساعد تو
همچو آن خاک که آرند برون از پی عاج

من درویش از آن دم که گدای تو شدم
می ستانم ز سلاطین جهان باج و خراج

کاتبی بر سر کوی تو رود راه بسر
زانک خاک قدمت هست بچشمش چون تاج

وله

گرفت کار من از وصل دوست دوش رواج
شنو اگر هوست هست قصهٔ معراج

شهی که پایهٔ تختش رسید بر کرسی
چو دید نرگس مستت گذشت از سر تاج

بحا

کجا رود سوی مسجد بفکر ساعد او
درست نیست نماز کسی که دارد عاج

رقیب او بدل ما نمیکند کاری
مباد آنک بناکس کسی شود محتاج

بر قرار دل کاتبی و طاقت و هوش
اگرچه شه نکند ملک خویشتن تاراج

وله

هست بر فرق تو آن گیسوی پر تاب و شکنج
اژدهایی که بود روز و شبان بر سر گنج

نیست بر عاشق و دیوانه و سرمست قلم
از من عاشق دیوانهٔ سرمست مرنج

فکر شفتالو و سیب ذقنت تا دارم
شد ز بی آبی و محنت رخ من چون نارنج

چه عجب گر گرو عشق بدم از مجنون
زانک بردند ز لجلاج حریفان شطرنج

کاتبی وصف دهان تو عیان تا گفته
غنچه را هیچ نماندست ببستان سر غنج

وله

ای چو من کعبه بطوف سر کویت محتاج
لعبت طالب کویت بصفا کهف الحاج

در سرم جز هوس زلف چو زنجیر تو نیست
تا چه آرم بسر خود من دیوانه مزاج

بردی از پیل نشان پنجه بچابک دستی
آفرین باد بران ساعد و بازوی چو عاج

در فراق تو دوای من بیمار اجلست
آه ازان روز که او را نبود هیچ علاج

کاتبی بازی آن شاه نگر و حاضر باش
که شود مات درین عرصه هزاران لجلاج

وله في الحاء

چو لاله خیز و بدست آر در بهار قدح
بدست اگر نبود از زمین بر آر قدح

ز پیر میکده آموز عشق کان جم وقت
نخورد جز بجوانان گلعذار قدح

کرت هواست که گردی چو آسمان سرسبز
ز آفتاب صبوحی تهی مدار قدح

چو بیخ نرگس اگر دورم افکند در خاک
نهان درون کفن باشدم هزار قدح

خیال باده بسر کاتبی ز کاسهٔ سر
که بی شراب نیابد بهیچ کار قدح

وله

خراب کاسهٔ شامیم و مست جام صباح
کجاست طرهٔ مسکین چنگ و عارض راح

ز موج غصه و گرداب غم رهاند می
چه غم ز بحر اگر آشنا بود ملاح

بخاک هر چه ریزند باده محتسبان
زمانه ایست که خونریز خلق گشت مباح

ز باده توبه مدام در حضور مستانم
سخن بقاعده گو در میان اهل صلاح

مکر دمرنج بتقلید کاتبی که تو هیچ
غرض ز ملکت اجسام و عالم ارواح

وله في الخاء

زهی ز غمزهٔ تو تیر را جگر سوراخ
دل کمان شده از ابروی تو شاخ بشاخ

امید هست که با خاک ره شود یکسان
چو باد هر که بکوی تو میرود گستاخ

بر آستان تو بودیم دوش تا وقتی
که آفتاب بر آورد سر ز نیلی کاخ

ز دست صوفی ما عالمی بتنگ آمد
دران زمان که برافشاند آستین فراخ

چو کاتبی بنرم دل زتیغت ای قصاب
بزند کی اکرم پوست بر کند سلاخ

ولـه

شد زلعل آبدارت دیدهٔ احباب سرخ
چون کسی کو را شود رنگ از شراب ناب سرخ

سرخ شد اشکم که کفتی بر سر بام الوداع
چون فرو خواهد شدن خورشید کردد آب سرخ

هیچ پیدا نیست نقش اشک ما در ابروت
کرچه از شنکرف باشد طاق سر محراب سرخ

هیچ دل کرمی نشد پیدا ز آه من ترا
با وجود آنکه آهن مے شود در تاب سرخ

کاتبی کر سرخ بینی چشم خونریزش چه عیب
زانکه باشد جامهای مردم قصاب سرخ

وله فی الدال

بیا که عمر چو باد بهار میکذرد
بکار باش که هنکام کار میکذرد

تو غافلی و شفق خون زدیده مے بارد
که روز مے رود و روزکار میکذرد

ز چشم اهل نظر کسب کن حیات ابد
که آب خضر درین جویبار میکذرد

هزار صید نشاطست در کمین که عمر
مرو بخواب که چندین شکار میکذرد

تفرج ار طلبی شاه راه دل مکذار
که شهریار ازین رهکذار میکذرد

مرا فدا چو کمان زیر خاک رفت و هنوز
خدنک آه ز رشک مزار میکذرد

ز جان کاتبی از تیر غم کذشت کذشت
درین دیار ازین بیشمار میکذرد

ولـه

صبا چو برقع ازان روی تابناک کشد
هزار دلشده سر در نقاب خاک کشد

وصال او طلبند اهل دل نه حور و قصور
همیشه خاطر یاران بعشق پاک کشد

دلی که منزل خورشید طلعتی باشد
عجب نباشد اکر آه سوزناک کشد

ز بیخودی بدعا مرک خواهم ار نه کسی
چکونه بر تن خود خنجر هلاک کشد

مرا چو کاتبی از رشک سینه چاک شود
چو یار تیر خود از سینهای چاک کشد

وله

بازم اندیشهٔ کوی تو بسفر یاد آورد / نالد آن خسته غریبی که وطن یاد آورد

آنکه گفتا سخن تلخی من در شب هجر / پیش شیرین خبر تلخی فرهاد آورد

همچو سرو چمن از ذوق برقص آمده ام / تا صبا یک خبرم زان قد آزاد آورد

غیر بیداد نه بیند بجهان هیچ نصیب / آنکه او از سر کوی تو مراد آورد

ساخت آه جگر کاتبیت مایل او / تو نمی آمدی اینجا مگرت یاد آورد

وله

عشق کار ماست کار اینچنین مردی کند / در جهان کاری که فرد آمد مگر فردی کند

گفتم از کویش روم باز آمدم با صد نیاز / هر که گوید ناسزایی باز آوردی کند

گرد در چشم غبار خاک راه او صبا / من ندانستم که ناگاه او چنین گردی کند

خوش نمی آید سخنهای رقیب او مرا / درد کی باشد حدیثی را که بی دردی کند

خادم پیر مغان شو کاتبی چون عاقبت / مرد گردد هر که روزی خدمت مردی کند

وله

دل که از من زلف آن نامهربانش میکشید / گر نه در تابست از چه موکشانش میکشید

جمله نقاشان ز دلشکی اگر جان بولبسند / ای خوش آن نقاش کو نقش دهانش میکشید

گل که با رویش دم از خوبی و رعنایی زند / میزند باد و بهر جانب کشانش میکشید

فاخته پیوسته میگوید دعای قد او / زان بسر هر سرو باز آشیانش میکشید

کاتبی از جان براید نام خطش چون برد / از حدیث خود رگی گویی بجانش میکشید

وله

حدیثی از لبش گفتم دهان غنچه با هم شد / چو نام ابرویش بردم از آن پشت کمان خم شد

دگر باره بگویم حال دل پیش رقیب او / که یک ره حال خود گفتم بد و نیمی از و کم شد

هزاران گل درون روضه بشگفت از نسیم او / ببوی یک گل گندم چنین سرگشته آدم شد

خاد

میان مروه هجران بگرد کعبه کویش طوافی کن ببین کاهل صفارا دیده زمزم شد

هرانکس کز سر دنیا و دین برخاست در راهش بسان کاتبی اورا هواداری مسلم شد

ولـه

دشمنان آن شوخ را خونریز ما فرموده اند نیک فرمودند ما را دوستداران بوده اند

باختم جان بر سر کویش که باشد حشر من با شهیدانی که در آن سرزمین آسوده اند

تا توانم دید یارو گفت همچو خون دل دوستان امروز ما را شربتی فرموده اند

آب روی باز خاک راه آن آتش نشست خاک ره بادابران سرکین رهش نموده اند

وقت گریه کاتبی خاک رهش آرد بچشم کوچه مردم روز باران خانه را ندوده اند

ولـه

دوش گفتند که آن شوخ درون می آید جان زاندیشه ندانست که چون می آید

در درون دلم از هرچه بجز مهرش بود ماند جانی که همین لحظه برون می آید

زلفش

زلفش از رهگذر دیده درآمد در دل بیشتر دزد ز روزن بدرون می آید

راز دل چند بپوشم که روانست سرشک زخم پنهان نتوان داشت که خون می آید

کاتبی چون غمی از یار رسد شادان باش شکر آنرا که نه از دنیی دون می آید

ولـه

دلی کو در وفای یار باشد طلبکار جفای یار باشد

سر خود را ازان رو دوست دارم که دایم خاک پای یار باشد

ببوسم دست خود از ذوق صد بار دمی کاندر دعای یار باشد

دهم هر دم صفایی چشم خود را که این گوشه جای یار باشد

بسوزد کاتبی از تاب خورشید گهی کاندر سرای یار باشد

ولـه

آن دم که ز کوبت شهدا را بدر آرند فرما که مرا بهر تفرج بگذارند

ترسم که برای تو نمازی بگزارم   کآفاق بدین کار همه دست برآرند

آن ساعد سیمین تو چه گیرند طبیبان   عشاق درین کار مگر دست ندارند

خوبان جهان پیش تو جانها بسپرند   تا پیش تو درویش و توانگر بسپارند

ای کاتبی آن قوم که کشتند بما بار   کر تاب غم یار نیارند نه یارند

ولـه

چنانم جان و دل در آتش جانانه می سوزد   که گردم میزنم دیوار با کاشانه می سوزد

شد از سوز دلم هر موی بر تن شعلهٔ آتش   چه آتشهاست کز اطراف این دیوانه می سوزد

گناه آسمان نبود که آتش بار دم بر سر   ز آه خویش می بینم که سقف خانه میسوزد

مرا آن گنج حسن از تو چه نعل افکند در آتش   که سر دم بر زمین پایم درین ویرانه می سوزد

میا در بزم می ای کاتبی کز آتش آهت   مرا دست از سفال ساغر و پیمانه می سوزد

ولـه

آن پری رو عاشقان را تیغ پنهان میزند   گاه بر دل گاه بر تن گاه بر جان میزند

روز اول بر سرم تیغی زد و زان روز باز   طعنه را بگذار دایم بر سرم آن میزند

میخورد سوگند دل کان غمزه را گیرم بخون   خویش را بیچاره بر شمشیر بران میزند

طاس گردان سر کوی تو خورشید است و بس   چرخ گردان هم درین بازار دوران میزند

کاتبی هر دل که عاشق گشت اگر یکرنگ نیست   قلب روی اندود را کی مهر سلطان میزند

ولـه

آنکه رخ می پوشد و ساغر بدشمن میزند   دیده بر میدوزد و آنگاه گردن میزند

در درون جا کرد و میدوزد به پیکان سینه ام   قلعه داری بر در دروازه آهن میزند

می برد زلفش دل و دین با وجود آن دو رخ   دزد بر دل کاروان در روز روشن میزند

چون سگ خود را همی راند منم مقصود از آن   بیکشد بر دیگری شمشیر و بر من میزند

کاتبی خون میجوزد در لاله زار درد و غم | خرم آن کو با حریفان می بگلشن میزند

وله

آنرا که تیغ مهر تو قاتل نمی شود | جانش بنور وصل تو واصل نمی شود
عهدی که با تو بسته ام ای کعبه صفا | تغییر آن ببعد منازل نمی شود
لیلی پری وشیست نهانی ازان سبب | مجنون شدست عاشق و عاقل نمی شود
انوار علم عشق ز شمع هدایتست | اینها بدود مدرسه حاصل نمی شود
ای کاتبی مجوی ز دریای غم کنار | باران در یتیم بساحل نمی شود

وله

ره روان نیست که تند و که آهسته رود | به روانست که آهسته و پیوسته رود
درج مهر منه پا جو عشقابق داری | جون کسی کو رم بره با قدم بسته رود
سپه عقل جو بشکست مرو از پی او | جون کسی در عقب لشکر شکسته رود

وصل یابد ز ره اشک بهجران عاشق | صحت امید بود جون عرق از خسته رود
کاتبی هر که ز زلف و رخ یار آگه شد | وقت مردن ز غم هر دو جهان رسته رود

وله

کسی که سجده بران خاک آستان نبرد | فرشته طاعت او را بر آسمان نبرد
فرشته خوی و پری طلعتی ببرد دل و جان | که با وجود تو کس نام این و آن نبرد
کرا حکایت آن غمزه بر زبان کذرد | که تیزی سخنش پاره از زبان نبرد
دلم که بود میانت جو جان و نازک برد | بنازکی کمرت تا که از میان نبرد
براه میکده از پی همی کشم خرقه | که پی جو کم شودم محتسب کمان نبرد

دمی که کاتبی خسته رخت بر بندد
بغیر حسرت رویت ازین جهان نبرد

وله

نا آشنای حی همه جا اجنبی بود | از شرب توبه غایت بی مشربی بود
تذهیب ساز نامه رندی بروی زرد | کین حجت وگواه نکو مذهبی بود
گر گویدت فقیه که زاهد زریبت پاک | مشنو که آن گواهی او مغربی بود
یوسف رخ مرا غم یعقوب خویش نیست | آری صبی صبی بود از خود نبی بود
تعلیمت ار دهد خط آن یار کاشنی | صد جون دبیر چرخ ترا مکتبی بود

ولـه

آن دیده را ببیند که عین صفا باشد | وآن دل بتو پیوندد کز غیر جدا باشد
گفتی که کجا باشد در حسن نظیر من | تو دلبر بی مثلی مثل تو کجا باشد
بردی دل شیدایم و میل بجان داری | من تن بأجل دادم آن نیز ترا باشد
جون خامه نقاشان تا سر بودم بر تن | از فرق سرم هر مو در راه تو پا باشد
جون کاتبیم دایم شد همره جان دردت | درویش همه وقتی با یاد خدا باشد

ولـه

سر گر ادست بران بازو و ساعد باشد | دولتش همدم و اقبال مساعد باشد
گرچه با دست رسول همه آن روز مباد | که میان من و تو حاجت قاصد باشد
رندی ظاهر با گنج درون راست طلسم | زاهد آنست که در صومعه زاهد باشد
سخن مدعیان در حق رندان مشنو | فکر مفسد همه اندیشهٔ فاسد باشد
کاتبی را سوی مسجد مطلب زان ابرو | کعبه آنجاست که روی دل ساجد باشد

ولـه

ای دل خیال قدش در هر سری که باشد | آید بپای بوسش هر سروری که باشد
یک ذره گر ز مهرم روشن شود بران مه | انیج من بتابد بر اختری که باشد
میگفت کوزه کین روزی ز در آیم | ای کاش او در آید از هر دری که باشد
شد کشتی وجودم در بحر غم شکسته | این باد بگسلاند هر لنگری که باشد

تا کاتبی نیازد بالین ز آستانش	خوابش نگیرد آن شب بر بستری که باشد

ولە

پیش خیالت آرم این نیم جان که باشد	در خانه آنچه باشد مهمان هر آنکه باشد
سودای زلف و خالت پنهان چگونه دارم	مشک آن خود نماید در هر مکان که باشد
بازار حسن یوسف گر بسته شد تو مانی	باید متاع نیکو از هر دکان که باشد
بوی تو که گل آرد گاهی نسیم سوسن	پیغام تو خوش آید از هر زبان که باشد
ای کاتبی بزلفش سود است فکر سودا	یکسر بگردن من زین هر زیان که باشد

ولە

ز فکر چشم خونخوارت دلم رفت و جگر خون شد	ندارم دیگر آگاهی که این چون رفت و آن چون شد
به پیکان دوخت جانم را خدنگت در درون دل	سبب این بود در هجران که نتوانست بیرون شد
بدوران تو از غنچه صبا چون دید خندیدن	چنان زد بر دهان او که دامانش پر از خون شد

ندیدم همچو خار گل درین بازار یکرنگی	که او را نیز رخ از خون من بخون دیده گلگون شد
مثال کاتبی بودم عقاب هجر را طعمه	چو دیدم طوطی خطت از آن بختم همایون شد

ولە

هر چند کز تلخی و غم فرهاد مسکین کشته شد	او را بسست این خسروی کز بهر شیرین کشته شد
از سرو راست آنکه او در پای خوبان باخت سر	غازیست سرگشته کو اندر ره دین کشته شد
در رزم عشق از جان و دل گفتم بدو بینم ولی	آن زخم دار آمد برون از لشکر و این کشته شد
دل میل خطش کرد و شد زان زلف مسکین چاک پا	فکر ختن بودش ولی در سر حد چین کشته شد
گفتم که از تیغ غمت شد کشته مسکین کاتبی	گفتا که از تیغ غم بسیار مسکین کشته شد

ولە

دل ترک هوا و هوس سرد و سرا کرد	معمار شد و عشق تو کین خانه بنا کرد
شد درد و غمت جمله نصیب من درویش	بسیار کرم بود که با بنده خدا کرد

در عشق بتان هرچه رسد شکر خدا کو / زان قصه ببندیش که با شهر شبا کرد
جان من و آن غمزه بهم جو بهر و تیغ اند / از هم بحیلتشان نتوانند جدا کرد
از خون جگر کاتبی خسته وضو داشت / چون دید رخت طاعت یک ماهه قضا کرد

ولـه

صد قطره خون ز دیده مرا هر دم او فتد / زینها بسی فتاد و چنینها هم او فتد
مه صد هزار شمع فروزد چو شب شود / وانکه بجست و جوی تو در عالم او فتد
شد غرق خون دلم چو از و ناوکت گذشت / همچون جراحتی که از و مرهم او فتد
در راه عشقت انک گرانجان بود چو کوه / پا در زمین در آیدش و محکم او فتد
با جام همچو لاله برآرد ز خاک سر / گر جرعه لب تو بخاک جم او فتد
خندان چو شمع پیش رخت بگذرد ز سر / گر کار کاتبی همه با یکدم او فتد

ولـه

دوشم از کوه کن و زاری او یاد آمد / ناله کردم که از آن کوه بفریاد آمد
هر کرا پای دل افکار شد از تیشه عشق / روشنش شد که چها بر سر فرهاد آمد
آب از دیده روان ساخت مرا درد فراق / کشتنی دست ز جان شست چو جلاد آمد
آمد آن مه پی قتل من و از نو شادست / چه غم از قتل مرا کان مه نوشاد آمد
تا بیاد رخش از خویش شدم بیگانه / کافرم گر دگر از خویش مرا یاد آمد
کاتبی قامت سرو و قد شمشاد بخست / هر که شد بنده او از همه آزاد آمد

ولـه

نقش روی تو چو در چشم جهان بین گردد / دیده گلشن شود و سر مژه گلچین گردد
ز آستان تو اجل ساخت مرا سرگردان / وقت مردن سر هم بار ز بالین گردد
مردم از باد بنا گوش تو ای دانه در / آب در حلقه چشم من مسکین گردد

دل تشنه که دایم بهوای رخ تست　　همچو مستیست که با دشنه نسرین کردد
کاتبی نکذرد از عشق اکرش شه سازند　　مرندست آنک پی سلطنت از دین کردد

ولـه

چشم تو نرکسیست کز و خواب میچکد　　روی تو آتشیست کز و آب میچکد
مردم هزار قطرهٔ خون هر ابر و بیت　　از دیدهٔ امام بمحراب میچکد
هر لحظه صد کرشمهٔ رنکین ز غمزه ات　　مانند خون ز خنجر قصاب میچکد
مانندهٔ صراحیٔ از پاک دامنی　　هرچند کز لب تو می ناب میچکد
بر باد خط و روی بتان اشک کاتبیست　　چون شبنمی که در شب مهتاب میچکد

ولـه

آن مه اکر شبی خوش با این کمین بر اید　　کردد فلک بکامم یا رب چنین بر اید
در جست و جوی خالش جانم بر امد از تن　　ز انسان که بهر دانه مور از زمین بر اید

دانی که با چه ماند در لطف آستینش　　با شاخ کل که او را کل ز آستین بر اید
آن ساحرا ر نماید دستان خویشتن را　　خورشید از بیسارش مه از زمین بر آید
ای کاتبی جو آمد آن یاسمین بر ما　　هم یاسمن بر وید هم یاسمین بر اید

ولـه

هیج در آتش هجرم ز فغان یاد نیابد　　آری ای زنی سوخته فریاد نیابد
پیش خسرو روم و تلخی خود باز نمایم　　تا که کفتست که شیرین بر فرهاد نیابد
دلبر آید ز عدم بارخ آباد فراوان　　لیک چون دلبر من از عدم آباد نیابد
جان چو در هجر سپردم بچه آید غم هجران　　کشته شد مرد بکویید که جلاد نیابد
کاتبی را مژه اش کشت بهم پشتی آن چشم　　اینچنین قاتلی از خنجر پولاد نیابد

ولـه

کر بار هما بون قدمم باز نیابد　　مرغ طرب رفته ز سر باز نیابد

یوسف اگر آید بوجود از عدم آباد | او نیز بدین حسن و بدین ناز نیاید

هر کس که یکی جرعه بنوشد ز شرابت | چندان رود از خود که بخود باز نیاید

هر چند که آوازهٔ شمشاد بلندست | در معرض آن قد سرافراز نیاید

با هیچ کسی دم نزند کاتبی از تو | تا هیچ کسش غیر تو دمساز نیاید

ولـه

تا نسیم سحر از کوی کسی می آید | من هوادار ویم تا نفسی می آید

جز هوای قد او یا هوس رویش نیست | در دل هر که هوا و هوسی می آید

آن شکر لب بتکلف شنود نالهٔ نی | زان چه باکش که فغان مگسی می آید

اشک رانم چو رقیب سگش را بینم | زانکه در چشم پر آبم چو خسی می آید

کاتبی یار بتیغ آمد گفتی بپرم | بر سر عاشق ازین نوع بسی می آید

ولـه

آنکس که مرا کشت بجور و ستمی چند | کاش از پی تابوت من آید قدمی چند

ای صبح کجایی که زمانی ز پی صدق | با یکدگر از مهر برآریم دمی چند

شادم ز نشانهای کف پای سگانش | مانند گدایی که بیابد درمی چند

اکنون چه غم از جنگ سپاه خرد و صبر | کز آتش عشقم مدد آمد علمی چند

هم راحت دلهایی و هم آفت جانها | یاد آر ز محنت زدهٔ خود بغمی چند

ای کاتبی ارباب نظر فضل ربایند | حاجت مبر الا بر صاحب کرمی چند

ولـه

بزن بر سینهٔ من خنجری چند | ز راحت بر دلم بگشا دری چند

زکات لاله زار طلعت خویش | چرا با ما ننوشی ساغری چند

بگلشن تا نهادی پای انجا | بخون گردید می بینم سری چند

انکس

دلا نابود وفا زان چشم و غمزه — مسلمانی مجو از کافری چند
دو رخ چون کاتبی مالم بپا بت — نثار مقدمت سازم زری چند

وله

در دلم جز صورتت نقشی نمی آید پدید — از کمال حسن لیلی بود مجنون هرچه دید
کشتهٔ تیغ تو تا با طشت رنگین بود — خامه را صد بحر خون باید که یکدم در کشید
کی توان آسان بدین منزل رسیدن زانکه دل — کرد بسیاری سفر از خویش تا آنجا رسید
جمله را از بندگی دعویست در بازار تو — لیک تو سلطان وقتی تا کرا خواهی خرید
داستان کاتبی بشنو برغم دیگران — قصه‌های دیگران تا کی خواهی شنید

وله

جوان چشم جادو که دید اوستاد — بسا جان که در ساحری اوستاد
دهان و میانش مراد منند — ولیکن ندیدم از او یک مراد

امانت

امانت دلا خواستی نیز او — ولیکن کمانش امانت نداد
تنم خاک گردید روز وداع — چنین روز بد روزی کس مباد
چنان شد ز فکر خطت کاتبی — که چون خامه بر جای پا سر نهاد

وله

ز آتش حسن چراغ رخت افروخته باد — داغ تو شمع درون من دلسوخته باد
باز عشق تو که صیدش دل و جانست مقیم — بر من وحشی بی بال و پر آموخته باد
بهر خونریزی من خلعت یکتایی یار — راست بر قامت چون سوزن او دوخته باد
دلق کم قیمت سودا زده بازاری — بهر بی خاصه که در دور تو بفروخته باد
کاتبی طبع منیرت که چراغ ازلیست — از دم خوش نفسان تا ابد افروخته باد

وله

روزی که ز پشت سر من درگذرانند — آن روز ز خورشید مرا سر گذرانند

تیری زدو چشمت طلبد این دل گستاخ
فرما که نرنجند و ازو درگذرانند

از گریهٔ من هردو جهان را خبری بر
تا کشتی ازین آب سبکتر گذرانند

بد مستی زاهد بخرابات نکو نیست
وقتست کزو یکدو سه ساغر گذرانند

موقوف چه داری بدر جنتم ای شیخ
شاید که ترا از در دیگر گذرانند

رو کابنی از هجر مخور غم که ملایک
رخت تو ازین ورطه بشهپر گذرانند

ولـه

اساس میکده رند خداشناس نهاد
خدایش خیر دهاد آنکه این اساس نهاد

قضا ز مزرع آفاق قطع رندان خواست
که شکل ابروی ساقی مثال داس نهاد

ازین خرابه تهیدست مگذر ای درویش
که شهریار درو گنج بی قیاس نهاد

بمهر خود همه را یار ساخت سرگردان
گنه ز جانب نه چرخ و ده حواس نهاد

مپیچ روی خود ای کابنی ز خرقهٔ فقر [کسوت]
که اهل خرقه نشد هر که این لباس نهاد

ولـه

روزی که چرخ روز عدم بر کران نهاد
رازی که داشت با کمرت در میان نهاد

مجنون صفت بدور تو از خویش رفت سرو
ز انسان که مرغ بر سر او آشیان نهاد

دل گفت خاک پای ترا جان من بهاست
در جنس خود چه دید که نرخش گران نهاد

هرجا که گرد خسرو عشق تو عزم تاخت
دلها ستاند بی سپه و رو بجان نهاد

شد خوش نفس ز مدحت خال تو کابنی
گویی که حب مشک بزیر زبان نهاد

ولـه

اگر نه دولت تیغ تو بر سرم باشد
ز گیسوی تو دل آشفته تر سرم باشد

خروس وار زند گر تو کی شوم غافل
اگر برابر هوا اره بر پرم باشد

شود چو پسته مرا استخوان سپید و هنوز
خیال آن دهن تنگ در سرم باشد

چنین که پای ترا خاک راه می بوسد
بجای او چه خوش افتد اگر سرم باشد

جو کاتبی اگرم ابدم زنی بتیغی / بخاک پای تو کانرا سپهر سرم باشد

وله

ز ذات بهرت ز فلک سر گذرانند / صاحب نظران از همه خوشتر گذرانند

گردد گفتم حلّه و من خازن فردوس / در کوی تو تابوت مرا گر گذرانند

مستان تو چون لاله بهر جای که باشند / نوشند می و عمر بساغر گذرانند

روزی که ز پیشت گذرانند سر من / آن روز ز خورشید مرا سر گذرانند

گر کاتبی آهنگ کند با قلم و لوح / رخش ملک از چرخ بشهپر گذرانند

وله

سپاه عشق چو در ملک جان فرود آید / خرد ز قلعهٔ دعوی دوان فرود آید

درون باغ دلم نخل جان بر آید خوش / چو تیر آن مه ابرو کمان فرود آید

اگر نه جاذبهٔ خاک کوی او باشد / چه سر بود که بدین خاکدان فرود آید

ز وصل زلف تو جان یافتیم و نیست عجب / گر آسمان بشب قدر جان فرود آید

ستون نش ار نبود تیر آه من بیمست / که خانهٔ کهن آسمان فرود آید

چو کاتبی مگر آن خاک کو به بینم باز / که مرغ جان من ناتوان فرود آید

وله

سرو ما را سایه هر جا او فتد گل بردمد / گل چه باشد یاسمن شمشاد و سنبل بردمد

هر حدیثی گز زبانش آورد بر لب گذر / چون فسون ساحری باشد که بر شکر دمد

خط سبز آن بهشتی روی شیرین سبزه ایست / سبزهٔ شیرین چون نباشد کز لب کوثر دمد

در رهِ سودا تنم از زخم تیغش دل تو بست / موی را هر چند بر اشند محکمتر دمد

کشتهٔ تیغ جدایی را نیارد زنده ساخت / صد ره اسرافیل اگر صور قیامت در دمد

کاتبی دوران انجم بگذرد تلخی مکش / جاودان نبود حبابی کز می ساغر دمد

ز وصل

وله

خرم آنان که سر زلف نگاری گیرند
بیقراری بکف آرند و قراری گیرند

چیست عیش دو جهان آنکه پس از هجر دو یار
خویشتن را ز سر ذوق کناری گیرند

دارم امید که در محشرم از شیردلان
گر نگیرند سگ کوی تو باری گیرند

سر راه تو گرفتیم بدریوزه وصل
چون گدایان که سر راهگذاری گیرند

کاتبی ناله چو بلبل مکن از گلرویان
زانک ایشان چو تو هر لحظه هزاری گیرند

وله

دمی کان غمزه صیاد بر من تیر می بارد
بدان ماند که باران بر تن نخچیر می بارد

مرا هجرت زمانی دل زمانی سینه بشگافد
چه ابرست این که گاهی تیغ و گاهی تیر می بارد

پی تدبیر درد دل کشیدی تیرم از سینه
چه تدبیرست ای جان خون ازین تدبیر می بارد

دل سودائیم بر خویش دارد گریه در زلفش
چو آن دیوانه کز وی اشک در زنجیر می بارد

رخش

رخش را کاتبی که شمع خواندی گاه مهر و مه
نکو تقریر کردی نور ازین تقریر می بارد

وله

از تنم تا سر یک موی نشان خواهد بود
دل من بسته آن موی میان خواهد بود

آن زمان نیز که خواهم ز جهان بیرون رفت
در دلم حسرت آن جان و جهان خواهد بود

یاد در حشر چو پیدا ز عیان خواهد کرد
عشرت آنست که در باغ جنان خواهد بود

کار دارم بمیان و دهنش روز حساب
که نهانها همه آن روز عیان خواهد بود

کاتبی کامد مانند خم باده بجوش
تا ابد معتکف کوی مغان خواهد بود

وله

در زمان چشم مستت یاد آهو کس نکرد
پیش زلفت میل سوی نافه یک مو کس نکرد

ساعدت تا با کمان ابروان گشت آشکار
دعوی دستان و بحث زور بازو کس نکرد

عقل را از دل برون کردیم و جهلش خواندیم
اینک در عشق تو ما کردیم با او کس نکرد

گفتم از خونم گذشتی گفت این بینی بخواب   خواب بد را اینچنین تعبیر نیکو کس نکرد

کاتبی را هیچ شادی نیست بی درد و غمت   اینچنین با درد و غم در عاشقی خو کس نکرد

وله

مرا هر شب مهی رخ می نماید   بزرگی می نماید کم بیاید

اگر گوید دهانش یک حکایت   دری از غیب بر رویم گشاید

ترا هر روز کافزونست خوبی   من دلخسته را جان میفزاید

دلم پیوسته از کویش زند دم   غریبی ملک خود را می ستاید

چو خونم ریختی جانی ز نو بخش   شجاعت را سخاوت نیز باید

رخ خود می نماید کاتبی را   نبیند بد چه نیکو می نماید

وله

برقع

برقع ز روی یار دمی دور اگر شود   شمع امید زنده دلان با زبر شود

در آستانه اش بودم روی بر زمین   گر پای تا بسر تن من خاک در شود

ای دل ز تیغ یار نه نیکوست سرکشی   این خود حکایتیست که بی او بسر شود

گویند که مشک چون سر زلفم شود ببوی   آری شود ولیک بخون جگر شود

زان دو رخ نکو شودت کار کاتبی   درین مه ار نرفت بماهی دگر شود

وله

دلم در بند زلف تست تا در جسم جان باشد   چو مسکین طایری کش بسته پا در ریسمان باشد

چه ترسانی مرا از مرگ چون بردی دل و جانم   مگر این نکته نشنیدی که مفلس در امان باشد

چو گفتی خواهمت کشتن مگو تا که بخشیدم   که از کشتن بتر صد ده بلای ناگهان باشد

بود بر صفحهٔ عشقت سرم همچون قلم جدول   که از من جویهای خون بهر جانب روان باشد

کسی کز جنبل خوبان کرد دستی در کمر با او   نویسد کاتبی خطی که دستش در میان باشد

[illegible]

وله

بگذر از کوی مغان تا بتو جامی برسد | پخته عاقبت الام بخامی برسد
چند گوپی که مرا میل حجازست و عراق | هر که آهنگ نماید بمقامی برسد
چند جان بر کف و موقوف بفرمان بودن | بود آیا که مرا از تو پیامی برسد
همتی دار که روزی بوصال تو رسیم | بخت اگر یار شود مرد بکامی برسد
کاتبی شاد شود چون غمت آید پیشش | همچو آن گرسنه کو بطعامی برسد

وله

خبر عاشق از خرد نبود | از خودش هم خبر بود نبود
عشق دلدار دولت ازلیست | به ازین دولت ابد نبود
کرده ام اعتماد بر زلفش | در دهر چند معتمد نبود
ره بران آستان نمی یابیم | چون مرا بر سگش حسد نبود

کاتبی

کاتبی بخود است تا با اوست | هر که با او بود بخود نبود

وله

یار بد شد با من آخر این چه حال و کار بود | یاد آن روزی که بخت نیک با من یار بود
بارها میگفت کز دل کم مبادت مهر من | در طریق دلنوازی این از و بسیار بود
دوش تا ببیند مگر آن شمع رو را آفتاب | گاه بر در می فتاد و گاه بر دیوار بود
ای دل مسکین در بن مزرع نکو تخمی بکار | زانکه نیکو کاشت تخم آنکس که نیکو کار بود
کاتبی در دور خط یار صورت پوش گشت | رهنمای اهل معنی دولت بیدار بود

وله

بسی را مهرورزین بروی خوب می باید | ولی این معنی نازک بهر کس روی ننماید
زمن پرسند کز خوبان چها بر خاطرت آید | مرا بالله که زینها هیچ بر خاطر نمی آید
مروای سرو چون در پات مردن آرزو دارم | چه شد گر خسته در سایه ات یکدم بیاساید

ندارد عشرت و ذوقی دلم دور از دهان تو / خوش آن روشن دلی کز عیش بی‌بخشش دری ناید
طبیبان چون کنند از خاک دارو در امثال آن / غمت ار کاتبی هر جا که محبوبیست بر باید

ولـه

آیینهٔ روی تو خط زنگ برآرد / هر چیز که گفتیم همه رنگ برآرد
هر کس که بگرد دهنت ماند یکی دم / صد آه پیاپی ز دل تنگ برآرد
پیکان تو صیقل زده شد در دلم آری / آهن که بخاک افکنی او زنگ برآرد
از زخم جفا ناله کن ای کاتبی زار / چون ناله که در مجلس چنگ برآرد
سلطان جهان شاه محمد که حسودان / گیرند ره صلح چو او جنگ برآرد

ولـه

چون من غم تو شکر که هر کس نمیخورد / شادم بدین که روزی کس کس نمیخورد
با جان خورد غم تو دل من چو بود سد / بی یار خویش میوهٔ نو کس نمیخورد

مرغ دلم با بروی پرچین تست خوش / گر بازی زطاق مقرنس نمیخورد
عاشق چو دیگران نکند میل مال و جاه / آری همای طعمهٔ کرکس نمیخورد
بی یاد تیغ غمزهٔ آن سرو کاتبی / آبی بزیر طارم اطلس نمیخورد

ولـه

هر دم از سر کوی تو رقیبان را نند / یا رب این قوم در این کوی گرامی ما نند
غمزه‌ات را من سرگشته بجان میخواهم / ببید الماند که از تیغ بلا تو سانند
اشک عشاق در اندیشه بجان میخواهم / جای آنست که بر تخت زرش بنشانند
هر که بر تافت ز ابروی تو در دم مرگ / هیچ سگ نیست که از قبله رخش گردانند

کاتبی هست سخنهای تو چون آب روان / آفرین باد بر آنها که سخن خوش خوانند

ولـه

انک در رنک بر و بش کل خوشبو نرسید
سرو جند انک بر آمد بقد او نرسید

تا بیامد نرسیدیم زتاریکی هجر
زاغ از باغ نشد تا کل خوشبو نرسید

با غم عشق بپازیم جو شادی نبود
باده کهنه بنوشیم اکر نو نرسید

نیست جز ابروی او در نظر تیر انداز
آن کمانی که بدقوت بازو نرسید

کاتبی شاید اکر تنک دهانش خوانم
که برو نکته کسی را سر یک مو نرسید

ولـه

اهل سودا از سر زلفت بصورت شاکرند
ره روان کوی معنی در بلاها صابرند

کی کند نظاره اهل نظر منظور ما
جون هزاران منتظر در منظر او ناظرند

عاشقان کویند کز تیغش نمی میرد کسی
آفرین بادا که بر زخم خود اینسان قادرند

آن کمان ابرو جه رو کردان شود از دوستان
جون همی داند یقین کایشان بتیری آخرند

کاتبی کر دل شدت کم جون بدیدی آن دو زلف
دل پریشانی مکن زیرا که دزدان حاضرند

آن

ولـه

آنرا که دل بروز وصال تو خون بود
اندر شب فراق ندانم که جون بود

پیوسته دیده و دل من جوید آن دو لب
باید که دیده و دل عاشق بخون بود

از جور مردمان سیه بر سپید جشم
اشکم زخانه روز و شب این سان برون بود

هرچند جور و محنت تو بر دلم بسیست
با من محبت تو از آنها فزون بود

دایم ردیف و قافیه شعر کاتبی
بر یاد زلف و ابروی او دال و نون بود

ولـه

دل بناز نازنینان روز و شب نازان بود
نازنین من اکر نازی کند نازان بود

اشک من کر بیند او کی ماندش بر دل غبار
انک کرد کل بشوید در جمن باران بود

بهر خورشید رخش ای اشک بسیاری برو
کرجه دور کردم رفتن جشم را نقصان بود

کر روم در باغ بی قد و دهان دلکشش
سرو در جشم جو تیر و غنچه جون پیکان بود

بنازی در طریق عشق باید نازنینان را ... وگرنه هر که او نازی کند کی نازنین گردد
بخون گردد دمادم کاتبی از تیغ هجرانش ... چه دانست او که دور از آفتاب خود چنین گردد

ولە

اهل سودا که همه فکر زیان بود کنند ... گر نه بینند رقیبان ترا سود کنند
عاشقان آه برارند و رقیبان هر شام ... دفع هم را دو سیه شب چو شود دود کنند
عکس رخسارهٔ زردم چو بر ابروت فتاد ... فی المثل گشت چو طاقی که زراندود کنند
گفته میگشتمت تا روی اکنون ز جهان ... کار آنکس که روانست بره زود کنند
کاتبی مرد دلازرده که خوبان ز اخلاص ... روح او را بیکی فاتحه خشنود کنند

ولە

ز چشم هرگز این اشک فراوان کم نمی آید ... چو خانه بر سر راهست مهمان کم نمی آید
شب هجران نماند و دیدهٔ من اشک می بارد ... گذشت ابر سیاه از چشم و باران کم نمی آید

کاتبی دور از سر کوی تو بی سامان شدست ... در غریبی هر که بینی بی سر و سامان بود

ولە

چشم بر روی تو دارند نظربازی چند ... همت از قد تو جویند سرافرازی چند
ناز معشوق شنیدم که کشد عاشق را ... مردم از شوق چه باشد که کنی نازی چند
مطرب و چنگ و نی و عود چه خوش می نالند ... خوش برآ دل که رسیدی بهم آوازی چند
تو شه حسنی و عشاق تو جانبازانند ... هیچ شه نیست که دارد چو تو جانبازی چند
کاتبی دم زد از مهر تو با باد سحر ... دوش این قصه شنیدیم بدمسازی چند

ولە

اگر با همت عالی ما دولت قرین گردد ... بپای گل دمی آن سرو با ما همنشین گردد
بدور از لعل او سر مو چو پیکان دیده ام بر تن ... کسی کو را نمک خوردن نباشد تیز بین گردد
بزلفش هر که شد مایل چو مارش گر سر اندازی ... گهی غلطد میان خاک و گاهی در زمین گردد

بیلی

ترا هر جا که بینی کشته آن چشم بسیار زند
اگر عیدی نماید روی قربان کم نمی آید

خبر دادی مرا ای غم که آمد نوبت هجران
بوصلم مژده ده ورنه بهجران کم نمی آید

چه شد گر کاتبی جان داد در کوی تو ای گلرخ
که گل را بلبل نالان ببستان کم نمی آید

وله

ای هم نفسان بازی انگشت نما شد
آن یار خوش آواز دگر همدم ما شد

نالان و خوش آینده و دربند سروپای
مانند طبلیست که او دیده گشا شد

اورا بنوازند و برندش بسر راه
کز انجمن خویش بصد ناله جدا شد

آهنگ حسینی چو بدو همنفسی کرد
نی برگ اگر بود ولیکن بنوا شد

ای پیش روان کاتبی از نی چو سخن گفت
آوازه درافتاد که او نی سروپا شد

وله

هر کرا بهره ز خاک ره آن پاک بود
تو مبادا در نظر همت او خاک بود

مژده قتل خود از یار بسی می شنوم
ای خوش آن وقت که چستی آید و چالاک بود

ساقیا مستم و با من در و دیوار بجنگ
نبود عیب اگر پیرهنم چاک بود

تا ز خورشید رخت عکس نیفتد در جام
نخورم می اگر از شیشه افلاک بود

پای بر دیده منه وز مژه ام باک مدار
زانکه در پای تو در خار که نمناک بود

کشته تیغ تو گشتم من وحشی لیکن
اینچنین صید کجا لایق فتراک بود

کاتبی پاک نظر باش چو عاشق شده
عاشق آنست که اورا نظر پاک بود

وله

دمی که رنگ تو در قتل اهل دید بر آید
ز ریگ مشاهد مقصود صد شهید بر آید

جهان ز حسن تو دیوانه گشت و نیست عجب این
کدام عقل بدین جنس بو مزید بر آید

برون ز گفت و شنیدی چو در جمال نمایی
خروش و ولوله از گفت و از شنید بر آید

غنیمتست حریفان سهیل طلعت ساقی — جبین چو ستاره بهر مدتی مه بدر براید
مدام نیست میسر وصال ابروی ساقی — طمع مدار که هر شب هلال عید براید
مباش صیقلی قفل زنگ خورده هستی — عجب که کاری ازین قفل بی کلید براید
مثال کاتبی از شام غم که صبح سعادت — بفر دولت سلطان ابو سعید برآید

ولـه

پری رخی بشکرخنده قتل مردم کرد — چو گفتمش که مراهم بکش تبسّم کرد
دلم که رفت بکویش دگر نیامد باز — بگشت رفت غریبی وخانه راگم کرد
نمی توان نفسی بی بلای او بودن — بلاست این که کسی خوی با تنعم کرد
نریخت خون مرا یار من چه شد یارب — شمرد مرده ام از ضعف یا ترحم کرد
در آب میکده ای دل برار غسل طریق — بخاک صومعه تا کی توان تیمم کرد
حکایت خم گردون مپرس و گردش او — نگر د تسبیح می کهنه آنچه این خم کرد

حدیث

حدیث چشم تو تا گفت کاتبی با خلق — هزار فتنه ز هر گوشه در جهان دم کرد

ولـه

ز حسن دلبر من رو گشاید و بندد — جوان طبیب که دارو گشاید و بندد
گشاد و بست دو عالم ز آستانه اوست — در بست این که مگر او گشاید و بندد
دلم جراحت تیغش زدم بدم دیدن — مجال نیست که نیکو گشاید و بندد
گشاد تیر زشست و کمر بخون بست — همیشه کاش بدین خو گشاید و بندد
نجات و قید دل کاتبی عیان گردد — چو یار سر کش او رو گشاید و بندد

ولـه

مرا آن غمزه غارت کرد و باز از جنگ می پرسد — چه حالست این که ده می بیند و فرسنگ می پرسد
چو میکردم پریشان زلفش از من یاد می آرد — دهان او ز من چون میشوم دلتنگ می پرسد
بود در جنگ با من غمزه خونریز او هر دم — لبش لیکن مرا هر دم میان جنگ می پرسد

بتصنیفم رقیب او نمی پرسد کجا بودی / نمیداند مقام از من چرا آهنگ می پرسد

ز سودا کاتبی شد خاک و جویانست زلفش را / ببین کین رند را قد خم شد و از چنگ می پرسد

ولـه

عیش با روی یار می باشد / گل بماه بهار می باشد

پرسدم جان که دل کجاست کجاست / بر سر کوی یار می باشد

مستی وصل او بهجر کشید / همه می را خمار می باشد

وصف تیغش دمی که میگویم / سخنم آبدار می باشد

کاتبی مست از هواداران / عهد مردا استوار می باشد

ولـه

زه رویان دور ما بحسن افزون یکی باشد / شماره بی عدد خورشید بر گردون یکی باشد

ندیدم هیچ خود دیوانهٔ زنجیر زلفش را / بسی دل طالب لیلی ولی مجنون یکی باشد

اگر

اگر همچون انارم سینه بشکافد توان دیدن / دل صدپاره کش هر پاره در خون یکی باشد

بروز هجرم از پند و نصیحت نیست آگاهی / بگوش مرده خواه افسانه خواه افسون یکی باشد

چنان اولی که در سودا بسیکین کاتبی زلفش / دو هیچ گر داشت در سر پیش ازین اکنون یکی باشد

ولـه

بدست دوست درین عید هر که قربان شد / بکیش زنده دلان پای تا بسر جان شد

چه عیدی به ازین عاشق بلاکش را / که پیش خنجر بران دوست قربان شد

برای کشتن خود دست و پا زدم بسیار / ولی بکوشش خود سرخ روی نتوان شد

ز طوف خانهٔ او هر که راه کعبه گرفت / میان بادیه پا بستهٔ مغیلان شد

صفای حج همه عمر کاتبی دریافت / که صبح و شام بگلگشت کوی جانان شد

ولـه

گل روی سرو قامت بارانچه می شود / او گر ملول گشت صبا را چه می شود

عمر بیت کآب دیده ما میرود چنین
روشن نشد هنوز که ما را چه می شود

آن گل که ساخت غنچه من دلشکسته را
پوشید باز تنگ قبا را چه می شود

ما را اگر جگر شده خون در فراق او
ای اهل روزگار شما را چه می شود

نالند از آب دیده ما خلق کاتبی
این مردمان بی سر و پا را چه می شود

ولَه

گر چشم مستت یک نظر بر شیخ هشیار افکند
سجاده را از بیخودی در کوی خمار افکند

تا دید نقش چین ترا افتاد بر خاک از هوا
دزدی که بیند باغبان خود را ز دیوار افکند

کشتست چشمت ناتوان تا زرد سازد چهره ام
عیار خود را بهر زر در گوشه بیمار افکند

در راه و رسم دلبری صد حیله دارد طره ات
صیاد چون طرار شد نخچیر بسیار افکند

آمد ببوی کاتبی در کوی تو با صد فغان
آن به که بلبل خویش را بر طرف گلزار افکند

ولَه

مردمان بر چشم پر خونم گواهی میدهند
سرخ چشمی بین که بر خونم گواهی میدهند

حاجت سوگند نبود دعوی عشق مرا
مردم چشم همچو جیحونم گواهی میدهند

وعدهای من که فرمودی و برگشتی از آن
جمله بر بخت دگرگونم گواهی میدهند

تیرهای غمزه ات بسیار تیغ من زدند
بر دل افگاری نه اکنونم گواهی میدهند

راستی تا گفتم از قدت سخن چون کاتبی
اهل دل بر طبع موزونم گواهی میدهند

ولَه

شمع رخسار ترا آن دم که می افروختند
همچو پروانه جهانی را بر آتش سوختند

صد هزاران پیرهن مانند گل کردند چاک
چون قبای نازکی بر قامتت میدوختند

غمزه ات را تیرها دادند و مژگان را کمان
اینچنینت شیوه عاشق کشی آموختند

ما خریدارت بجان بودیم با رخسار زرد
پیش از آن روزی که یوسف را بزر بفروختند

کاتبی چون دید رخسار و وای شمع و چراغ
گفت این آتش برای جان ما افروختند

ولـه

عشق ما را دشمن دینی و عقبی میکند
دوست در هر دیده نوع تجلی میکند

از دو ابروی چو محرابش مگر آگاه نیست
کافری کو سجده پیش لات و عزی میکند

باد صبح از آشنایش میزند هر دم نفس
پیک حضرت قصهٔ فردوس اعلی میکند

دل ز جان و تن گذشت و زلف شبرنگت گرفت
ترک قوم خویش مجنون بهر لیلی میکند

نیست سودی کاتبی را در فراق از یاد وصل
لیک مسکین خاطر خود را تسلی میکند

ولـه

یار طبیب و جان بپرسش از سر درد میرود
در طلب علاج دل با رخ زرد میرود

دور سماع او مگر قصهٔ مهروهٔ مخوان
زانکه به سماع او چرخ بگرد میرود

غمزهٔ قاتلش بکف تیغ گرفته و پنهان
جمله با آشتی و او راه نبرد میرود

گفت

گفت دلم که چون رود یار بدو سپار جان
لیک قضا چو میرسد دانش مرد میرود

وصل بجوی کاتبی ز آتش هجر و غم مخور
زانک چو ریش نیک شد سوزش و درد میرود

ولـه

چون مرا در نظر آن چاه ذقن می‌آید
آب از غایت لطفم به دهن می‌آید

تیغ تو صحبت کلی دهد اینست طبیب
زنده میگردم اگر بر سر من می‌آید

صفت زلف تو جایی که ز من می‌پرسند
هر سر موی من آنجا بسخن می‌آید

پرتوی بر یمن افکن که سهیلی گردد
هر عقیقی که ز اقلیم یمن می‌آید

کاتبی یار تو سنگاهٔ خوبان بشکست
بر حذر باش که سنگاه شکن می‌آید

ولـه

خراب نرگس او مستی دگر دارد
خوش آن حریف که این جام در نظر دارد

بدور نقطهٔ خالش دلم چو پرگار است
برون ز دایره شد گو بیاد و سر دارد

درون سینه دلم را همین بود شادی / که روز و شب غم آن پاره جگر دارد
بتیغ هجر برید آن شوخ و روی من بر خاک / چه خوش بود که سرم را ز لطف بر دارد
بسوخت کاتبی از انتظار ناوک او / چو عاشقی که دلارام در سفر دارد

وله

تیری که افکنی اگر از دل خطا رود / جان تیر را نشان کند و از قفا رود
دنبال تیر تست مرا جان بروز قتل / چون وارثی که او ز پی خونبها رود
آن نیست جان خسته که ماند ز تیر تو / خواهد دوید در پی او هر کجا رود
دارد بسیر عشق ز تیرت دلم مدد / چون خسته که راه بزور عصا رود
شعری که گفت از پی تیر تو کاتبی / هر کس بشنود بدل او چها رود

وله

دمی که سنبل فنا رخت شیخ و شاب برد / روم بمیکده باشد مرا شراب برد

فسرده چند توان بود کو نسیم اجل / که ابر هستیم از روی آفتاب برد
بلطف او نشوی غره زینهار ای دل / که باز بخت منش باسر عتاب برد
اگر رکاب تو بوسد فلک مشو ایمن / مباد آنک ترا پای از رکاب برد
مرو بخواب شب وصل زانک نقد مراد / بعیش صرف کنی به که دزد خواب برد
بگیر دامن زاهد که گر فشرده شود / جهان تر است که بنیاد عالم آب برد
ز خط کاتبی آنکو طلسمی آموزد / چه گنجها که از این منزل خراب برد

وله

دوش آن شاه بسر وقت گدا آمده بود / بی سپاه و علم از ملک بقا آمده بود
گر سرای دل و تن هر دو ازو روشن شد / عجبی نیست که شمع دو سرا آمده بود
مژده راحتم آورد و رسیدم ز بلا / همچو راحت ز پی دفع بلا آمده بود
آنک او را بدعا جست دل بیمارم / سوی بیمار بآمین دعا آمده بود

همچو جان ساخت مرا زین و بیرون شد باز
بکجا رفت ندانم زکجا آمده بود

تیغ معشوق ز عاشق سر و جان میطلبد
جان من رقص کنان بر سر پا آمده بود

کاتبی آن ورق عشق که امشب خواندی
نامهٔ بود که از نزد خدا آمده بود

ولـه

روزی که چشم ما ز جمالت جدا بود
چندانکه چشم کار کند اشک ما بود

کفتی دلی که فارغ و صابر بود کجاست
در دور دلبری چو تو این دل کجا بود

خال تو برد دین و دل و میکشد مرا
باید ز جان گذشت چو دزد آشنا بود

جانا بود کرشمهٔ چشم تو در نظر
روزی که زیر خاک تنم توتیا بود

ای کاش رخت مستی ما را که برد باد
جائی دهد بآب که سیل فنا بود

از استخوان کشته درین راه کاتبی
هرجا قدم نهد قلم دست و پا بود

ولـه

دلم که تا دم جان دادن آن دهن طلبید
درین هوس پس عدم رو نهاد و هیچ ندید

تو مرغ باغ بهشتی دلا مرو در دام
که دانهٔ ایست خوش آن خال لیک نتوان چید

غم تو گفت که زود آیم و کشم شمشیر
چه اوفتاد که بسیار ماند و دیر کشید

نبود غمزه ات آگه ز نیم کشتن من
هزار شکر که این قصه را تمام شنید

بکاسهٔ سر من تیغ ران که این بیمار
ز صبح کاسه بدین ذوق شربتی نچشید

ز ترک چشم تو تیری توقعست مرا
بابروی چو کمان یک اشاره کن که رسید

چو یار پرسدت ای کاتبی نباید گفت
تو این سخن ز چه گفتی ترا که می پرسید

ولـه

آن سرو لاله رخ چو بگلزار در رود
گل باز غنچه گردد و در خار در رود

در نقش خانهٔ که در آید نگار من
صورت شود خراب و بدیوار در رود

ای کاش تیر پر کشد و افکند بمن — تا بیشتر بسینهٔ افکار در رود
او در درون خانه و غوغا میان شهر — ای وای ازان زمان که ببازار در رود
خوش رفت کاتبی بسر زلف او دلت — عیار پیشه درد من ماه در رود

وله

زان کمان ابرو دل من در طپیدن تیر خورد — راست چون مرغی که در وقت پریدن تیر خورد
از دلم پیکان خود چون جست جانم سهم یافت — درد دل بنگر که در پیکان کشیدن تیر خورد
دیده ام خونبار شد در ماجرای عقل و عشق — همچو آن نظارگی کز تیر چیدن تیر خورد
دل چو می شد سوی او زان غمزه در رَه خورد زخم — همچو صیدی کو بهنگام دویدن تیر خورد
کاتبی در دور جنگ غمزهٔ او کشته شد — چون دلیری کو بوقت جنگ دیدن تیر خورد

وله

زجان همیشه دلت سرو ناز میخواند — چه سرو ناز که عمر دراز میخواند

ز نو بناز برم دم بدم چو ناز کند — بناز بار دم ازان نو نیاز میخواند
دران هوا که کبوتر نمی کند پرواز — براند مرغ دل ما و باز میخواند
کسی ز تربت محمود بر نمیخیزد — که پیش فاتحه بهر ایاز میخواند
حقیقتی نبود کاتبی بتحقیقش — کسی که عشق چنین را مجاز میخواند

وله

آتش او نه همین مملکت جان میسوزد — جان همی سوزد و با او دو جهان میسوزد
نه همین پرتو رویش دل پروانه بسوخت — شمع را نیز درین خانه زبان میسوزد
من برای دل سرگشتهٔ خود می سوزم — دل من خود ز برای دگران میسوزد
بدن لاغر خشکم بدل سوزان — هست فانوس که شمعش بمیان میسوزد

کاتبی مهر رخ یار که شد عالم سوز
آفتابیست گران تا بگران می سوزد

ولـه

دلا جان باختن دعوی مکن چندانکه یار آید
شود معلوم کار هر کسی چون وقت کار آید

نشستم بر سر ره تا عنان گیرمش گیرم
ولی خواهد شد از دستم عنان چون آن سوار آید

نخواهم پیش مردم گریه اما چون رخش بینم
بروی از دیده اشک حسرتم بی اختیار آید

بهار آمد ولی خوش نیست بی یار این دل سوزان
نروید دانه چون بریان بود گر صد بهار آید

ازان گردن جانم بر سر راه عدم منزل
که پرسد از عزیزان چون عزیزی زان دیار آید

مرا گوید که گیرم وانگهی از دارت آویزم
من آنکه سرخ رو گردم که وقت گیر و دار آید

نگوید کاتبی جز وصف تیغ یار و نویسد
ازان کلکش گهر افشاند و نظم آبدار آید

ولـه

این کهن دیر جهان گشته فراوان دارد
دم عیسی نفسی جو که نفس جان دارد

آدمی زاده که مایل به پری رویی نیست
دیو را مست اگر ملک سلیمان دارد

عشق از کعبه بیاموز که با جامهٔ چاک
سنگ بر سینه زنان رو ببیابان دارد

صبح و خورشید اسیر سپه عشق شدند
این کفن بر کف و آن تیغ بدندان دارد

دلم از چشم و خط و خال بتان منفعلست
که بیک خانهٔ تنگ این همه مهمان دارد

جان وداع دو جهان کرد دلا تمت دار
که مکمل شده و روی بمیدان دارد

کاتبی نظم تر و آب رخ و خرقهٔ پاک
همه از رهگذر دیدهٔ گریان دارد

ولـه

دیدهٔ هر که برویت نظری اندازد
حیفش آید که نظر بر دگری اندازد

گر دهد دست دو زلفت دل سپر کردانرا
زیر پای تو بهر موی سری اندازد

دل من هست ازان شوخ سبکی خشنود
کان نه شاخیست که بن به ثمری اندازد

سازدم کاشش صد پاره و هر پاره ازان
بهر عبرت بسر رهگذری اندازد

کاتبی را چو قلم هست سر سیر و سلوک
هم بهی نیست که طرح سفری اندازد

وله

از جگر نیز بتانرا سپری می باید
هر که عاشق شود او را جگری می باید

کی بمقصود رسند تا نکند دل دریا
هر کرا در صدف جان گهری می باید

جز تو هر حسن کزین پیش رهم زد چو خلیل
همتم گفت کزین خوبتری می باید

دورم از یار خود ای صبر بر جان مرا
کو براه عدمت هم سفری می باید

سالکانرا سر و پا سنگ ره تردست
مرد این بادیه بی پا و سری می باید

در بیابان غم کعبهٔ ارباب صفا
کوکب بخت مرا راهبری می باید

کاتبی یار برون نیست دمی از دیده
این قدر هست که صاحب نظری می باید

وله

پیش یارانها که جان آرند بی شک جان برند
صدق پیش آور که اینجا هر چه آرند آن برند

غره در عرصه ای زاهد بفرزین بند زهد
لیک شطرنج جبین را آن دو رخ آسان برند

روز

روز مردن چون رسد تابوت ما در کوی دوست
مردمانرا از انجا بزورم سوی گورستان برند

گفته جانرا از چشم و ابروی من گوش دار
من ترا میخواهم این یکباره تا ایشان برند

کفر زلفت گر بنا شد اهل ایمانرا مدد
کافرم گر در دم مردن یکی ایمان برند

گفتمش پوشیده رخ مگذر ز آه کاتبی
گفت هر جا باد باشد شمع را پنهان برند

وله

زنده آنست که بخشش بوفا یاری نداد
بر جفا تن زد و جانرا بوفاداری داد

مهر با تیغ غمت بیشترم کشت که او
دور از روی تو در کشتن من یاری داد

چون نگاهم که مرا خرمن هستی چو جو
دانهٔ خال تو بر باد ستمکاری داد

از جفاهای دو بادام خودی سر در پیش
شاخ را میوه خم از غایت بسیاری داد

کاتبی هستی تر دامنت تا دریافت
عالم هستی خود را خط بیزاری داد

وله

تیرت که جانم از تن بیمار می برد / مرهم همی رساند و آزار می برد

پنداشتم ز موج غمت جان برم ولی / این سیل تند خانهٔ پندار می برد

جانرا صدای تیغ تو از رنج تن رهاند / آواز آب زحمت بیمار می برد

در تن مرا ز غارت صد پارهٔ فراق / جز جان نمانده بود که این بار می برد

جون دامن وصال تو گیرم که دست من / هر دم خیال ساعدت از کار می برد

جانم که گشت مایل دیوار قصر تو / از خیل غم پناه بدیوار می برد

دو کاتبی که دایرهٔ خط آن نگار / صد جون ترا بعشق ز پرگار می برد

وله

عماری که نه در کوچهٔ مغان سازند / جو خاک پست بود گر بر آسمان سازند

بتان اگر بجفا شهر دل خراب کنند / بعشوه دگرش خوبتر از آن سازند

مثال

مثال تو نبود نقش چین اگر بمثل / رخش ز چین نگارند و تن ز جان سازند

بهر کیاه که سرو تو سایه اندازد / شود صنوبر و از چوب آن بتان سازند

بابروی تو کجا پی برند اهل خرد / ز چله گیری اگر قد خود کمان سازند

بدور چشم تو کماندار تست پیکر من / جو آن نشانهٔ تیری که امتحان سازند

فغان ز سنگدلان کاتبی که داروی درد / سبک امید دهند و گران گران سازند

وله

اهل دل را لب شیرین تو جان می بخشد / جان همی بخشد و شیرین و روان می بخشد

غمزه گفتا که کشم چشم تو گفتا بخشم / وه نه این میکشدم هیچ و نه آن می بخشد

بخشش از غمزه مجو گر شدم تیغ بخون / نیست کشتن بگذارش که همان می بخشد

هیچ امانم ندهد زلف تو و قصه دراز / قصه سهلست اگر عمر امان می بخشد

هر که سودای تو دارد جو من بازاری / بود و نابود دکانرا بدکان می بخشد

کاتبی را شب عید ابروی جون ماه نوبت
کر نمایند ثواب رمضان می بخشد

ولـه

در کوی نامرادان صد بسر بیاد باشد
مارا ز نامرادی اینها مراد باشد

کم کرده ام جوانی داند که من چه گفتم
احوال پیر کنعان آنرا که یاد باشد

هیچ از خدا نخواهیم غیر از نسیم کویش
در پیش مرد عارف کونین باد باشد

بودم بناله و آن رخ دیدم ز خویش رفتم
همچون سگی که خوابش در بامداد باشد

درد و غمی که بخشد جون کاتبی بذوقم
روز عطای سلطان درویش شاد باشد

ولـه

دلم که دم بدم شتیغ یار زار کشد
همیشه کشته یاری بود که یار کشد

دمی که یار بقصد شکار تیغ کشد
شکار اوست دو عالم اگر شکار کشد

دلا مترس که جو پای اهل معنی را
نه ضرب تیغ فسونگر نه زخم مار کشد

مرو بخواب و زپاس حصار دل منشین
که دزدت ار نکشد صاحب حصار کشد

جو بلبل از گل دولت شکفته خصم ولی
بیکرک حادثه هر روز ازین هزار کشد

جو خامه کاتبی از تیغ آن نگار منال
که دست دست تو باشد اگر نگار کشد

ولـه

مرا ز دیدنت هم دیده هم دل غرق خون باشد
چنینم کاه دیدن کر نه بینم حال جون باشد

شکست از بار هجرم خانه تن وقت آن آمد
که از تیر خدنگت هر طرف او را ستون باشد

مرا کوئی که بیرون کن خیال تیر او از دل
ز دل بیرون کنم جون بنگرم در جان درون باشد

بتیر غمزه خونخوار هلاکم کن مزن خنجر
که درد زخم تیر از تیغ بسیاری فزون باشد

مکن ای باد خاک کوی او در چشم پر خونم
که خاکی ریختن شرط است بر جایی که خون باشد

جون هیچ دارد طومار شعر کاتبی دل را
اگرچه بیشتر طومار در دفع جنون باشد

ولـه

زمانه آنچه باهل زمانه می بخشد / خزان باغ دلست ار خزانه می بخشد

مبین حقیر رخ زرد ما که گنج مراد / فلک به پشتی این کنج خانه می بخشد

چه جای توسن گردون که فارس ره عشق / هزار ازین به پر تازیانه می بخشد

گناه بخشی آن چشم آشنا نگر / که خون من به یک آشنانه می بخشد

چه مرغ زیرکی ای کاتبی که گاه سخن / ز گوشوار خود نه عرش دانه می بخشد

ولـه

هر که در سایهٔ آن سرو سهی قد باشد / جاش زیر علم سبز محمد باشد

عشق او ورزم و از قید خرد باز رهم / این چه قیدست چرا مرد مقید باشد

دیو محبت ز دل او ک اوراد گفت / بکدرای دیو مرا کاشش ازین صد باشد

مشو آلوده که عیسی نفسان میگویند / زن آنست که او پاک و مجرد باشد

کاتبی

کاتبی سود بری گر بودت معنی خاص / خواجه آنست که تاجر بزر خود باشد

ولـه

دهان یار چو هیچست و نقش هیچ دارد / خیال بین که ازو نازکی همی بارد

چه ساحریست که مارا ز رو ت راچه ذقنت / بآب می برد و تشنه باز می آرد

حوالتم بدمن کرد مبارو آن غمزه / کشیده تیغ و مرا خود بهیچ نگذارد

کسی بکشتن ز بیداد او دل آزرده / خوشا کسی که ازو هیچ کس نیازارد

مرا مپرس که حال تو کاتبی چونست / خوشم بدولت او آنچنانکه میدارد

ولـه

مغان در ابروی مقصود چین نمی بینند / بگو باهل ورع کین چنین نمی بینند

من از ثلاثهٔ غسّاله دیده ام چیزی / که زاهدان بهزار اربعین نمی بینند

نگین مه من از کف که انس و جن خصمند / اگر بدست سلیمان نگین نمی بینند

باحتیاط گذر در شکارگاه جهان / کمان مبر که ترا از کمین نمی بینند

سزد که پای بدامن بود گدایان را / که دست خیر بهیچ آستین نمی بینند

بسوز دفتر خود کاتبی که بی بصران / بگنج نامهٔ اهل یقین نمی بینند

وله

عقل و صبر و جانم از تن رفت و دل در پرده شد / هرچه جز عشق تو بود از خانه بیرون کرده شد

اهل دل شادند ای دل از گریبانهای چاک / شکر کن چون دامن دولت بدست آورده شد

اشک عشاق و هوای عشق بس جان پرورست / خرم آن جان کو بدین آب و هوا پرورده شد

ای که حال زخم دل می پرسی و خون خوردنم / خاک خورد این تشنه را و خونها هم خورده شد

در برون پرده می نالید مسکین کاتبی / ناله اش دیگر نمی آید مگر در پرده شد

وله

خرم آنها که می غالیه بو می گیرند / گاه پای خم و گه دست سبو می گیرند

هر شبی تا بسحر ساغر عشرت که ماست / کاسهٔ زر که از این طاق فرو می گیرند

غنچها را ز رخ ای باد برانداز نقاب / کیست نامحرم این باغ که رو می گیرند

چون گریزد دل غم دیده ز دزدی زان چشم / که سپاه مژه راه از همه سو می گیرند

صید آن طرفه غزالم که همه شیردلان / خویش را جمله شکار سگ او می گیرند

همه از خوی تو در درد و من بدخو را / درد اینست که با درد تو خو می گیرند

کاتبی از طرف خیل خط خوبانست / زانکه آنها طرف روی نکو می گیرند

وله

حدیث تیغ تو هر جا که درمیان آرند / ز ذوق تشنه لبان آب در دهان آرند

گریزد از تو بشب آفتاب و باز افلاک / کشان کشان صبحش دم بآستان آرند

دلا چنین که بتان بهر خون کمر بندند / مرا کشند و ترا نیز درمیان آرند

بوقت دعوی حسن آن دو عارض چو قمر
فرشته را بگواهی ز آسمان آرند

سگان بکوی تو بردند استخوان مرا
چو گشته که بتعظیمش استخوان آرند

قرار و صبر ز دنبال کاتبی رفتند
که بهر عاشقیش بازاران جهان آرند

ولـه

اسیر سروقدان ناله از فلک چه کند
سماک میکشدش ناله از سمک چه کند

ستاره سوخته گر گشتم این نداء فلکست
ز آفتاب رخان سوختم فلک چه کند

ز گنج نامه حسنت توانگران دورند
کلید گنج یقین پیش اهل شک چه کند

اگر نه گریه و سینه خوابیم نه راضی
بخندد لعل تو در چشم من نمک چه کند

ز ننگ من سگ کوی تو رفت از سر کوی
بخانه که سگ آید درو ملک چه کند

متاب کاتبی از قول عیب جو رخ زرد
عیار گر ظرف زر بود محک چه کند

ولـه

سرو ار چه بقد دراز باشد
کی همچو تو سرفراز باشد

دارد دل من نوازشش امید
کو یار که دلنواز باشد

چند انکه نیاز خویش گویم
یار از همه بی نیاز باشد

تحقیق نمیرسد بجایی
هر عشق که از مجاز باشد

گر پاک نباخت کاتبی جان
کی عاشق پاکباز باشد

ولـه

مرا فراق تو روزی هزار بار کشد
فراق چون تو گلی اینچنین هزار کشد

ز کشتنم چه زبان آتشش درون مرا
نه آب تیغ نشاند نه چوب دار کشد

چو یار آتش عاشق کشی برافروزد
هزار تشنه بیک تیغ آبدار کشد

مرا بوسه ز ره برد و برکنارم گشت
چو دزد کو برد از راه و برکنار کشد

چه مکر اهل جنون نراز عقل تند عنان
که یک پیاده ازین خیل صد سوار کشد

برای کشتن خود کاتبی شتاب مکن
که درد عشق ترا خود بروزگار کشد

ولـه

فدا او را که سپر و میخوانید
راستی را تماشا نمیدانید

سرو او را بباغ اگر ببنید
همه برجای خود فرو مانید

بهوای لب و رخ ساقی
می بنوشید و گل برافشانید

نقد جز جان ندارم ای غم و صبر
نقد چیزی که هست بستانید

کاتبی جان بیاد آن لب داد
نور الله قبره خوانید

ولـه فی الرد

مست در کوی تو هر ساعت تماشایی دگر
مردن آنجا به که بودن زنده در جایی دگر

گر ز تابوت شهیدان سایه افتد بر قبوله
در نفس هر مرده گردد مسیحایی دگر

عمرها وصلت تمنا کردم و واصل نشد
نیست جز قتل خودم اکنون تمنایی دگر

چشم بیمارت چو جان خواهد تعلل کرد قند
آن تعلل باشد از بهر تقاضایی دگر

خاکیان مرده دل را روح می بخشد لبت
عیسی و انفاس او را داده احیایی دگر

هر که از خود یک قدم بیرون نهد پرگار وار
نبودش حاجت که جنباند ز جا پایی دگر

کاتبی آهوی چشم شیرگیر وحشیش
هر دمم سرگشته میدارد بصحرایی دگر

ولـه

سوی او تحفه دل و جان ز من ای باد ببر
نیست چیزی دگرم آنچه خدا داد ببر

یار میگویدم این گر تو نمی یارم یاد
یارب این نوع فراموشیش از یاد ببر

یا بدان تنگ دهان باز رسانم ای بخت
یا وجودم بدیار عدم آباد ببر

نیست از سوز من آن خسرو شیرین آگاه
پیش شیرین خبر تلخی فرهاد ببر

کاتبی گشت غباری و ندید آن سر کوی
گر بدان کوی روی با خودش ای باد ببر

ولــه

ای از گل جمال تو خرم بهار عمر	در باغ جان تویی ثمر شاخسار عمر
خال لب تو همدم و هم صحبت حیات	بر دسته شد بنفشه از لاله زار عمر
در خانه جهان که مصور بنقشهاست	نقشی نبست مثل تو صورت نگار عمر
مشاطه که زلف کژت را همی برد	عشاق راست راه زن رهگذار عمر
در دیده تا نمی فتد از خنجر تو عکس	آبی نمیخورد دلم از جویبار عمر
عمر از وفا کند برسد کامی بتو	لیکن کجا رسد چو وفا نیست کار عمر

ولــه

دیدم بخرابات سحر که من مخمور	خورشید قدح پیش مهی بر طبق نور
سلطان خرابات بدوران شده نزدیک	نزدیک نشینان حرم صف زده از دور
ساقی همه دیدار و لبش چشمه کوثر	طوبیش ز فردوس و میان ز زمره حور

عجبی

عیسی نفسی بود در آن منزل تجرید	بگرفت مرا دست که ای عاشق مخمور
از گوش بکش پنبه غفلت چو صراحی	تسبیح شنو از دل هر دانه انگور
در حشر که بی تاب شود مشعل خورشید	روشن بود آتشکده ما زدم صور
منشور من و کاتبی آن روز نوشتند	اینک قلم و لوح گواه خط منشور

ولــه

ای سر کوی ترا هر طرفی دار دگر	بر سر هر یک از آن دار سوادار دگر
همه آفاق ترا هست خریدار ولی	با تو دارم من سودا زده بازار دگر
دل جفاهای تو بسیار کشیدست و هنوز	دارد امید ز الطاف تو بسیار دگر
نور خورشید اگر نیست گریزان از تو	هر نفس از چه بود بر سر دیوار دگر
ای دل ریش تو با صبر و سلامت خوش باش	گو ستمکار مکن غیر ستم کار دگر
هر که از کاتبی اوصاف لبان تو شنید	گفت شیرین سخنی بود بگو بار دگر

ولـه

بس که هر سو سایه ات می اوفتد بر رهگذر / می شود بتخانهٔ چین کوچه و دیوار و در
سوخت مغز استخوانم کامدی بر سر مرا / استخوان از مغز کم ماند چو ماه آید بسر
گر نه در رگهای من سودای زلفت جا گرفت / چون گشایم رگ چرا خون سیاه آید بدر
دیده را گفتم که در هجران چرا بینا نه ای / گفت نشنیدی اذا جاء القضا اعمی البصر
کاتبی گفتی برم جان پیش چون بینم رخش / چون جمال یار دیدی هر چه گفتی پیش بر

ولـه

ترا است با قد چون نارون رخ گلبار / کسی ندید که آورد نارون گل بار
مرو ز کوی خود ای لاله رخ که بلبل مست / شود بناله چو بربندد از چمن گل بار
باتفاق سرشکم که شد بدان سر کوی / تو نیز ابر بهاری بیا و بر گل بار
فغان ز باد خزان میکنم چو مرغ سحر / که شد بهار و ندارم بر تو ای گل بار

دزن

ز نزد سرو قدت برد کاتبی رخ زرد / چو عندلیب که بردارد از دل گل بار

وله فی الغزل

ز اشک و آه مرا صد هزار قاصد راز / بجستن تو دوانست در نشیب و فراز
شد استخوان تن از فرقتم سپید و هنوز / همای وصل سوی من نمیکند پرواز
به پیش ابروی او دل نکرد سجده دریغ / که از تفرج محراب فوت گشت نماز
دلا برای تو پرداختند قصر جهان / چه شد تو نیز زمانی بخویشتن پرداز
بعیش کوش و مکن یاد جنت و طوبی / که عمر کوته و این قصه ایست دور و دراز
درون خرقهٔ خود کعبه سنگها دارد / گدا ز شیشه مستی چو میروی بحجاز
بود زمین و زمان همچو کاتبی در رقص / در آن زمان که نی کلک من کند آواز

ولـه

دم بدم آن آفتاب بر صف اهل نیاز / تیغ کشد گرم گرم از مژهای دراز

باخته ام نقد جان در رخ دلدار پاک | در دو جهان همجو من نیست یکی پاکباز
جان جو رود از نظر باشدم آن دم هنوز | از پی نظاره اش دیدهٔ امید باز
جون قلم ای کاتبی بر سر دستت ببند | کر بودت در شدن از خط خوبان جواز

وله

قد و ابروی آن دلجوست نیمی راست نیمی کژ | خیال آن قد و ابروست نیمی راست نیمی کژ
مرا کفتی جوابت کر زنم جون جنک بنوازم | ولی هست این حدیث دوست نیمی راست
بقصدت تیر دارم در کمان کفت و نزد بر من | خبر کفتن جنینش خوست نیمی راست نیمی کژ
خدنک آه جون رمح شهاب و قد جو ماه نو | مرا هر شب از آن مه دوست نیمی راست نیمی کژ

مژه با زلف او دیدم بخواب و کفتمش کفتا
که خواب کاتبی نیکوست نیمی راست نیمی کژ

وله

زهی طراوت روی تو نشانهٔ روز | تجلیات جمال تو ازبانهٔ روز
شعاع شمع جمال تو می کند روشن | ز راه روزن خورشید تا بخانهٔ روز
بمهر سینه بر آن در نشسته ام بصفا | جو صبح کو بنشیند بر آستانهٔ روز
بدور روی تو سر صبحدم شفق خون نیست | که سرخ می شود از اشک دانه دانه روز
مدام چشم تو بیمار از آن همی کردد | که خواب کردن او مست در میانهٔ روز
حدیث کاتبی از مهر او خبر دهدت | ز صبح بر همه روشن شود نشانهٔ روز

وله

نخل حسنی و میوه ات همه ناز | نخل پر میوهٔ نعم دراز
نیکوان را بناوک افکندی | ای کمان ابروی نکو انداز
دایم از میان نشست فغان | جنک از ابریشمت در آواز
از خیال بنان درون بود | پیش از این جون دکان لعبت باز

دیدم آن زلف چون پر طاووس / مرغ جانم ز جمله آمد باز
کاتبی جمله را نیاز بدوست / فرض بر جمله عالمست نماز

وله و في السین

هر کسی دارد ز دور چرخ چیزی ملتمس / ای مه خورشید عارض ما ترا داریم و بس
هر شبم در هجرت ای خورشید همدم صبح بود / آه کامشب صبح را هم بر نمی آید نفس
جان ندارد زندگی بی نقش خالت در تنم / مرغ را چون دانه نبود زود میرد در قفس
از فغان خاموش کی گردم به پیش محملت / در زبانم جنبشی تا هست مانند جرس
کاتبی هر گه جوئی میوه زان شاخ بلند / تا سر خود زیر پا ناری نیابی دست رس

وله و في الشین

چو خاکم میدهد بر باد زلف عنبر افشانش / در آب روی آتش میزند چاه زنخدانش
کجا بلبل کباب دل کند آن ترک تیر افکن / چو میداند که مست این صید زهر آلود پیکانش

فدا شد جان این بی سیم و زر در راه عشق اما / خیال خاتم لعلت به از ملک سلیمانش
طریقی داشت این درویش با خال سیه پوشت / خطت آورد برگی سبز و از خاطر برد آنش
سرت را گر برد ای کاتبی آن یار مشکین خط / نه پیچی چون قلم یک موی سر ز فرمانش

وله

زهری ز فراقت در آن غمزه چو نیش / هر روز از آن ریش درون میشود بیش
پیکان تو و پنبه که آنراست بدنبال / چون مرهم و پنبه است برای جگر ریش
گفتی بنمایم بتو هم روی نیکو / لطفی کن و این وعده میانداز پس و پیش
که گاه همی بند سر زلف پریشان / مگذار که زین نوع بر آید بسر خویش
از وصل تو شد کاتبی سوخته منعم / چون عید رسد کم نبود نعمت درویش

وله

میان گر گیرمت عیبم مکن بیش / میانگیری عجب نبود ز درویش

محبت بنا نشد [illegible]

چو تیغت عاشقان را خواست بی سر
کجا عاشق را ماند سر خویش

ز هجرانم بغمزه میدهی یاد
بزهر آلوده میداری سر نیش

بد من دائما اندیشه داری
نه نیکست اینچنین نیکو بیندیش

میانت کاتبی در دل نهان داشت
که مو بر نابد از جایی که شد ریش

ولـه

طاق ابرویت که محرابیست از هر جانبش
هر که بیند سجده‌های شکر گردد واجبش

مایل تیغ تو گشتم در میان سوز هجر
آب جوید تشنه چون گردد حرارت غالبش

کرده صد رخنه در جانم بلی این ره نزاست
خانه را در آنچنان باید که خواهد صاحبش

نیست از حلوای آن لب جز دهانت را نصیب
گوییا نام ازازل کردند بخشش غایبش

هرچه انشا کرد در وصف خط او کاتبی
شد کرام الکاتبین بر لوح جانها کاتبش

دانه دل را درون کشت زار درد و غم
آفتاب حسن میرویاند و باران عشق

حسن دلبر جان عشق و عشق جان عاشقست
زینهار ای عاشقان جان شما و جان عشق

چون ننالد در چمن بلبل که بیند هر صباح
صد هزاران سر چو غلطیده در میدان عشق

کاتبی را سجده شکرست واجب چون قلم
کز سواد عقل آمد در دبیرستان عشق

ولـه فی الکاف

کمان ابرویت از غمزه چندان کافکند ناوک
دل ریشم بجان گوید که نصفٌ لی و نصفٌ لک

نخواهی برد جان گفتی ز عشق صورت خوبم
یقینست این و جان من درین معنی ندارد شک

شراب جام مهرت را تنم مستیست لا یعقل
کتاب علم عشقت را دلم جزویست لا ینفک

بیا کز روی چون خورشید و تیغ تست روز و شب
صفای دیده تاریک ما و راحت تارک

نخواهد کاتبی را بود پرسش زان دهان هرگز
مگر روزی که خط مستیش را دور سازد حک

[illegible]

وله

دلا بمکتب غم لوح جان بمال بخاک — که حرفی از خط استاد کردت ادراک

ز روی علم و عمل مست طفل مکتب عشق — کسی که شسته نشد لوح او ز تخته خاک

کتابخانه عالم عرض شناس و بکوش — که تا بری سبق از سابقان بجوهر پاک

توبی خلیفه حق ای عزیز علم طلب — وگرنه خوار شوی جون مدرس افلاک

اگر جو خاک نشوی و نمای روی از جای — بباد برد دهدت روزگار جون خاشاک

بعشق کشته شو ای کاتبی که نیست شهید — مبارزی که بشمشیر نفس کشت هلاک

وله

صبر و قرار و جان و دلم برده اند پاک — آن موی رفته درهم و آن جشم خوابناک

ای نازنین تو زاده روح مجردی — کردیگران ز آتش و آبند و باد و خاک

راه قد تو دارم و اینست راه راست — عشق رخ تو ورزم و اینست عشق پاک

بنو بز

پیوند تازه ساز بشمشیر خود مرا — گر زخم شد جو تیر تنم سینه جاک جاک

خنجر کشیده و مرا جان بلب ز شوق — آبم بده که میشوم از تشنگی هلاک

جون کاتبی بمستی لعل تو جان دهد — از خاک تربتش بدمد شاخهای تاک

وله

ای سر زلف تو در کردن جانم زده جنک — کرده سودای تو با خویش دلم را یکرنگ

هر که آهنک سر کوی تو بیش از همه کرد — کشت در قافله راهروان پیش آهنک

میدهد جنک تو یادش ز قدم در مجلس — مطربا رحمت حق باد ترا بر سر جنک

باد در خاک فرو رفته رقیبت که جو کوه — دامن تو زبی ماست مدامش پر سنک

کاتبی هر سخنی کز دم من یار آمد — شکری بود که آورد برونش از تنک

وله

کشته ام خاک ره سینه پاک — وه که تربت نمی فتد بر خاک

ریزدم خون و هیچ باکش نیست / ترک ازینسان ندیده‌ام بی باک
چند بی آفتاب خود سوزم / آه از جور گردش افلاک
وصل او بیش سوزدم از هجر / باشد از زهر تلخ‌تر تریاک
ناله را سوز تا که عشق کشد / مست آواز خوش ز سینهٔ پاک
کاتبی را بتیغ وصل بکشت / یا بزهر فراق گشت هلاک

وله

سخن از ناوک آن غمزه چو گویم بی شک / در دل خلق نشانم بحکایت یک یک
زلف را بست چو از دیده گشادیم سرشک / خون چو بسیار رود شرط بود بستن رگ
اشک ما در هوس مه رخش شام و صباح / از سیاهی بسپیدی برود در یک تک
اشک بارم چو بکامم لب آن مه رو نیست / بیند انجم همه روز آنکه نخورد دست نمک
کاتبی وصف رخش گفت از آن سر روزی / آفتابش بقدم درفتد از اوج فلک

اللامر

مونسم در قبر مهر او بود بعد از اجل / هست روشن این مثل کالقبر صندوق العمل
خوشتر از کوی محلی نیست این درویش را / عرصه خواهم داشت حال خود اگر یابم محل
هست این دیوانه را با زلف او امیدها / گرچه عاقل منع میفرماید از طول امل
بسته شد راه سخن با او هر روز وداع / چون کسی کو را زبان گیرد بهنگام اجل
یاد طوف کوی او عیش تمام کاتبیست / گرچه ذکر العیش نصف العیش آمد در مثل

وله

یوسف بود چون بود در نیکویی مکمل / نقاش نقش آخر بهتر کشد ز اول
عمری چو زر دل من میخواست جان گدازی / در آتشش نو آخر گردید مشکلش حل
چون گل اگر گشایی اجزای دفترم را / صد جوی خون ببینی هر سو بجای جدول
آسوده شد جبینم از خاک آستانت / این منفعت نباشد بیمار را ز صندل

در عشق کاتبی را مستی بلای جان شد / کاش این بلا برحمت کردی قضا مبدل

ولہ

تا کی ای زاهد پاکیزه عمل قال و مقال / زین بتر حال چه باشد که نه واقف حال
نیستت شهپر پرواز مدح بازی خویش / زانک جبریل درین راه نشد فارغ بال
پایه آنست که بر پای ستی بتی رح ما[illegible] / بهر این پایه بنه پا بسر منصب و مال
قول بی درد سر و حسن عمل مطرب راست / قول زاهد چه بود یا عملش زور و وبال
برسان ناله آواز بریشم بر چرخ / چنگی زهره جبین جو مکن فکر و بال
در غم مال چرا خسته دل و نالانی / ناله نی شنو و دم مزن از مال و منال
ذوق از ابریشم عود ست و میان باریکان / کاتبی نیک بچنگ آمدت این چند خیال

ولہ

چون تیر تو بگذشت مرا با تن بسمل / جان گفت که رفتی ز برم گفت نه از دل

شیر مردان سر یکی جویند چیزی روز حشر / من بصحرای قیامت جویم آن آهوی چشم
از ریاضت شد چو مو زاهد ولی در میکده / زحمت مردم دهد هر لحظه همچون موی چشم
تا چرا دور از نور روشن ماند چشم کاتبی / گرم میگرد دسر تنک و می جهد در روی چشم

ولہ

ای سگ کوی ترا فخر بر آهوی حرم / پرده دار چمن روی تو گلزار ارم
قامتت سرو خرامنده بستان وجود / دهنت غنچه سیراب گلستان عدم
گفته بودی که نمایم بتو روزی قدمی / کرمی باشد اگر زانک کنی رنجه قدم
عشق ورزی بتو از غیر یقین حق نبود / طبع موزون نفروشند بدینار و درم
کاتبی گریه بیاموز که در دفتر عشق / شد سیاهی بدر از دیده گریان قلم

ولہ

دمی که از دل گرم آه سوزناک کشم / بر آسمان ز زمین خنجر هلاک کشم

هزار پاره اگر سازدم نه بپیند چرخ
که تیر او ز دل و جان چاک چاک کشم

چو دست نیست که برقع کشم ز عارض یار
ز آب دیده سر اندر نقاب خاک کشم

سرشک ریزی و بیداری شبانه روز نیست
کمینه جور گران چشم خوابناک کشم

سنان غمزه اش ای کاتبی چو نبود یار
ز رمح آه چه حاصل که بر سماک کشم

وله

نور و صفاست در دلم از منظر دو چشم
تا گشته آن دو ماه نوم زیور دو چشم

ساقی خوش آمدی که ز قد چو طوبیت
صد کوثرم روان شده از ساغر دو چشم

در انتظار مقدم خاک قدوم تو
از پنبه شد سپید ترم پیکر دو چشم

تا خوابگه خیال تو باشد دو چشم من
پر لعل و گوهر است مرا بستر دو چشم

مگشای کاتبی اگرت هست مردمی
جز بهر آمد و شد خوبان در دو چشم

ما بهشت

وله

ما بهشت عدن کوی یار را داشته‌ایم
دوزخ خود صحبت اغیار را داشته‌ایم

وصف طوبی و شراب کوثری با ما مگوی
زانکه ما قد و لب دلدار را داشته‌ایم

مردمان دارند امید لقا در روز حشر
آن لقا ما دیدن دیدار را داشته‌ایم

آنکه میگویند در تاریکی است آب حیات
در دل شبها خیال یار را داشته‌ایم

کاتبی خردانه خال و سر زلفش مجوی
زانکه هم تسبیح و هم زنار را داشته‌ایم

وله

گرچه در راه تو افتاده چنین بیهوشم
جان همی کوشد و من نیز بجان میکوشم

طعنه کم زن که ازین پیش فغان بیشت بود
قوت ناله نماندست از آن خاموشم

همچو شب غرقهٔ سودای سر زلف توام
مهر با این همه از خلق جهان می پوشم

چشم مستت چو خریدار همین مستی راست
قول کردم که دگر زهد بکس نفروشم

کاتبی قصهٔ آن زلف بگوشم آمد
شدم آشفته درین قصه که دارد گوشم

وله فی النون

بیا و قتل من ای بی وفا بتیغ جفا کن
وفا و عهد ببین و بعهد خویش وفا کن

تنم بپایهٔ دیوار خود فکن که گشتن
بیک کرشمه رها ام ز سرخ روی دو سرا کن

میانه سرو تن چند جنگ تیغ تو بینم
برای صلح زهم سرو را بلطف جدا کن

زسوز سینه چو خاکستریم آتش ما بین
در آب دیدهٔ خود غرقه ایم چارهٔ ما کن

بپیش ابروی ساقی دلا ملول چرایی
هلال عید چو دیدی برار دست دعا کن

خدای در دو جهان دوستدار صورت خوبست
برغم کوته نظران بنده باش و کار خدا کن

سپار کاتبی این جان وام کرده بجانان
در انتظار تقاضا مباش و قرض ادا کن

وله

گفتی که دیگر از تو نخواهم جدا شدن
خوش وعده ایست گرچه نخواهد وفا شدن

بادا بقای جان تو گر من فنا شدم
خواهد بجز خدا همه چیزی فنا شدن

بیمار چشم شوخ ترا شربت اجل
خوشتر بود ز زحمت دارالشفا شدن

بیگانگی نماند میان من و سگت
با جنس خویش زود توان آشنا شدن

بردوز دیم کاتبی و دم ز فقر زن
بازیچه نیست در دو جهان پادشا شدن

وله

خدنگ بخش دلم تن فکن بجانب جان
چرا که یک ده آباد به که صد ویران

گذشت تیر تو از دل بوقت بیخودیم
فتاد مرهم از ریش و من بخواب گران

وجود خشک مرا نقش سبزهٔ خط تست
چو آن سفال که کارد کسی در و ریحان

چگونه سوسن آزاده وصف گل گوید
که شاخ شاخ شد او را ز سوز سینه زبان

قدت همیشه جوانست و کاتبی در باغ
ندید سرو که باشد چنین همیشه جوان

ولـه

بگذشت در هوای تو عمر دراز من — بنگر نیاز و بکش ای سرو ناز من
مردم چو شمع و یک نفسم نامدی بسر — از باد بود این همه سوز و گداز من
ابروی چون هلال تو گر قبله نبودم — کی بر فلک برند ملایک نماز من
محمود را دمی که بآخر رسید عمر — مبداد جان بزاری و مسکنت ایاز من
گفتی که کارساز منست ای کاتبی بلطف — وقتست ای بلطف و کرم کارساز من

ولـه

یک فتنه فغان دارد بلبل ز سمن بویان — من جامه دران دایم فریاد ز گل رویان
بدخویی نیکویان پروردن جان ها شد — گو زان منی ای دل خو گیر بید خویان
صد فتنه اگر گردد در روی تو مین پیدا — سر فتنهٔ آن نبود جز موی سیه مویان
عشاق بلاجو را یک شوخ نمی پرسد — هر شوخ بلای شد از بهر بلاجویان
ای کاتبی از بد گو خاطر مکن آزرده — بر رغم بدان میکو نیکویی نیکویان

ولـه

گرائی بهر نظاره پس از کشتن بسوی من — ز بویت رشتهٔ جانی شود هر تار موی من
دلم را آرزو دارست و خود را کشته میخواهد — چه جویم میوه چون خشکست نخل آرزوی من
سبوی نیم با چشمهٔ خورشید زد پهلو — بحمد الله کز آن چشمه درست آمد سبوی من
بعالم هر که را بینم سرشتی دارد و خویی — دمی نی یاد ره رویان نیم اینست خوی من
چگونه پیش تیغ او برآرم سر که در مجلس — ز خون گرم دیدم بسته شد بر خاک روی من
بکوی خویش چشم خونفشانم دیده و میگوید — چه صیدیست این کز خون میچکد بر خاک کوی من
اگر در نامه که کاهی برد چون کاتبی نامم — علی رغم بدان این بس بود نام نکوی من

ولـه

تیری که او بر من زند پیکان نمی آید برون
دشوار آمد جان بتن آسان نمی آید برون

هرگه که بیرون آید او خود را بپایش افکنم
تن خاک ره کی میشود تا جان نمی آید برون

تا کرده ام در بوستان وصف دهان تنگ او
یک غنچه از طرف چمن خندان نمی آید برون

اشکم گهی چون دُر بود گاهی چو لعل آتشین
گوهر ز بحر بیکران یکسان نمی آید برون

ای کاتبی افغان مکن بر آستان او بسی
کز قصر خود بهر گدا سلطان نمی آید برون

ولــه

جو باده نوش کنی باد دُردنوشان کن
کباب از دل و از سینهای جوشان کن

بچشم مست تو آیا که داد این تعلیم
که تیر غمزه کش و قصد دردنوشان کن

زبان شدی همه ای بلبل این چه فریاد است
برای ما سخن از وادی خموشان کن

جو میفروش خریدار ترک و تجرید است
مجردی طلب و ترک خودفروشان کن

سیاه پوش شد اشعار کاتبی ز غمت
بیا تفرج شهر سیاه پوشان کن

ولــه

گویند راز عشق نهفتن نمی توان
این خود حکایتیست که گفتن نمی توان

جوهرشناس عقل چه داند که عشق چیست
کین دانه گوهریست که سفتن نمی توان

ناصح مگو که از سخن عشق دور باش
دوری حکایتی که شنفتن نمی توان

در هر چمن که لاله رخی نو شکفته نیست
گر صد بهار هست شکفتن نمی توان

چشمی دگر طلب پی این راه کاتبی
راه بتان بدین مژه رفتن نمی توان

ولــه

بسوی آن پری قاصد نهان خواهم فرستادن
صبا بسیار رفت این بار جان خواهم فرستادن

نشد بر آستانت خاک جان بی طریق من
بدین جرمش بخاک آستان خواهم فرستادن

برای آنکه حال اختر برگشته ام پرسی
نوای آه سوی آسمان خواهم فرستادن

پی تیر خدنگش میفرستم جان و میگوید
نه این خواهم ستاند از تو نه آن خواهم فرستادن

دلا خوش باش کاسنک سفر دارند جان و تن — ترا همراه با این کاروان خواهم فرستادن

ز بهر پرسش فرهاد و مجنون کاتبی روزی — ترا قاصد بسوی آن جهان خواهم فرستادن

ولـه

برون خرام جو شیران ز مرغزار جهان — تو شیر بیشهٔ عشقی مشو شکار جهان

جو کوه قاف کناری بگیر اگر خواهی — ازین کنار جهان تا بدان کنار جهان

بسوزن مژه جورت ز پای خار کشد — دمی که باز کشی پا ز خارزار جهان

چه عرض میدهی ای لاله داغ خود که مرا — هزار تحفه ازین هست یادگار جهان

مگوی کاتبیم بعد ازین و زاهد شهر — گدای میکده ام کو و خاکسار جهان

ولـه

بهجران چند جویی بسمل من — مرا خود میکشد درد دل من

همه شب تا سحر جز ذکر تیغت — نباشد سر گذشت محفل من

هلاک خود مرا مشکل نبودی — شد آسان از فراقت مشکل من

اجل در منزل من پای ننهاد — نگر عار آمدش از منزل من

جو دید از محملم با ساربان گفت — نگه دار از مغیلان محمل من

مرا جون کاتبی یار است قبله — زهی اقبال بخت مقبل من

ولـه

بود در میخانه ای دل پاک می باید شدن — خاک این ره شو که آخر خاک می باید شدن

تا نباشد از تو رندا غبار خاطری — خاک جون کشتی ز می نمناک می باید شدن

سدره و طوبی چه باشد جون تو مرغی را — بستهٔ مشتی خس و خاشاک می باید شدن

زلف ساقی را طناب سایبان عمر ساز — باده خور کز خیمهٔ افلاک می باید شدن

کاتبی در بزم رندان ره مده آلوده را — جای پاکانست انجا پاک می باید شدن

ولـه

دل میرود چنانک نیابید دگر چنین
ای دل برو که هست مبارک سفر چنین

در کوی زهد حرمت رندی و عشق نیست
در هیچ جای خوار نباشد هنر چنین

آدم بدانه شد ز ره و من بخال یار
نبود عجب چنان پدری را پسر چنین

ای آفتاب غمزه او بین و سینه ام
دیگر مگو که تیغ چنان و سپر چنین

گفتم که بگذران ز دلم تیر غمزه گفت
این خود گذشت لیک نگوئی دگر چنین

آن شوخ سنگدل فکند سنگ سوی من
شاخی چنان بهر آینه آرد ثمر چنین

گر کاتبی ز هجر بمیرد عجب نیست
هر جا که عاشقیست نمیرد دگر چنین

ولـه

خرامان میروی بنگر باشک لاله گون من
مبادا ای گل که آلاید ترا دامن بخون من

چو تند کش گو سرم از تن برو زنگ بر داری
نیابی غیر تیر خویش چیزی در درون من

ازان

ازان همچون سگ دیوانه میراند از شهرم
که هر جا دم زنم دیوانه گردند از جنون من

بخون دیده و افغان دل نالم بهجرانت
شراب ارغوان اینست و صوت ارغنون من

مباش ای کاتبی ایمن ز زلف تابدار او
که در دام بسیار است از بخت نگون من

ولـه

ای حریفان باده گلرنگ می باید زدن
شیشه ناموس را بر سنگ می باید زدن

پیشتر زان دم که خاک ما رود بر باد غم
خویش را بر آب آتش رنگ می باید زدن

تا بکی خوردن و کردن فغان در صومعه
باده می باید کشید و چنگ می باید زدن

نام و ننگ از شاهد و می باز میدارد ترا
یک قدم بر فرق نام و ننگ می باید زدن

کاتبی خوش وقت شد ز آهنگ کوی میکده
راه او را هم بدین آهنگ می باید زدن

ولـه

پابوس یار خواهی بایدت سر باختن
سر چه باشد خویش را سر تا بپا در باختن

تا اگر داد وی رسد از کعبتین مهر او / نرد را نتوان بخوبی خوب و در خور باختن
بر بساط عشق جانبازی بسی کردم ولی / خواهم این شطرنج را این بار بهتر باختن
در قمار عشق تا دل بود جان هم باختم / هر کرا بردند چیزی خواست دیگر باختن
شورها دارد اگر داند کسی ای کاتبی / جان شیرین پیش آن لعل چو شکر باختن

ولـه

ای به از بخشش مرا کشتن / باز کیم میکشی بنا کشتن
غیر بیگانه را نریزی خون / اینچنین تا کی آشنا کشتن
بشهیدان عشقت ار نرسم / خواهم از غصه خویش را کشتن
دور بودن ز شمع آن رویم / نه کم از مردنست یا کشتن
کاتبی چون رسید مژده قتل / باش خندان چو شمع تا کشتن

ولـه

ای بمحراب دو ابرو قبله مقصود من / در سجود تست دایم روی گرد آلود من
غمزه ات کو خون نمیریزد مرا از رحم نیست / هست یکسان پیش او بود من و نابود من
خون دل بر چهره زردم چو بینی بشکنش / سکه خود حیف دان بر قلب روی اندود من
دیر دیدت التماس کشتن خود میکنم / تا نرنجی از گدایی‌های زود از زود من
جز هلاک کاتبی گفتی مرا مقصود نیست / هر چه مطلوب تو باشد آن بود مقصود من

ولـه

چنین که سرخوشم از رخ بخاک میکده سودن / وظیفه نیست مرا در درون مدرسه بودن
نمای زلف گشای ساقی و ربا دل و دینم / که هر چه هست بشست می‌توان ز مست ربودن
میان گشا و تنم را دهان ز بند اگر چه / گره ز رشته باریک مشکلست گشودن
حدیث دردی پیکان غمزه تو دلم را / جواب دردی ریشست و درد خویش فزودن

بپوش رخ ز خریدار خویش و پرده بر افکن | بهای جنس نکو کم نمی‌شود بنمودن
منال کاتبی از صوت الله الله صوفی | بهر زبان که بود ذکر او خوشست شنودن

ولـه

رخت باید بدر از کون و مکان آوردن | تا توان ره بسراپرده جان آوردن
توشه ره بکف آور که چو رفتی ز جهان | باز نتوان بکف نخواهی بجهان آوردن
تو چنین بیخبر و بهر نوا از شهر عدم | خبری هست که خواهند نشان آوردن
سر تسلیم برآور ز گریبان رضا | پیش از آن روز که سر بر نتوان آوردن
لب فرو بند که گر سینه پر از تیغ بود | همچو خورشید نشاید بزبان آوردن
ناله کلک نوای کاتبی از چرخ گذشت | تا یکی لوح و قلم را بفغان آوردن

ولـه

مرا عشقست بکام دل چه عشقست آن چه کامست این | زنام عقل درننگم چه ننگست آن چه نامست این

بود تاب و تبم زان روو مو صبح و مه شامی | چه تاب و تب چه روو مو چه صبحست آن چه شامست این
عدو را دل چو بشکست و مرا دل همچو جام خون | ز سنگش نشکند جام چه بشکست آن چه جامست این
بدور دانه خال و لب و دام سر زلفش | دو عالم صید می‌بینم چه دانه‌ست آن چه دامست این
دهم خاص زاهد کاتبی را عام میخواند | خواص هر یکی بنگر چه خاصست آن چه عامست این

ولـه

تیغ هجران کرد دیگر قصد جان مردمان | رفت خورشیدی ز چشم خونفشان مردمان
نیست ما را هیچ سود از رفتن آن سرو ناز | یا رب او چندین چرا جوید زیان مردمان
دور از روی نگار خود سزاوارم باشک | نام سرا بیرون نیاید از زبان مردمان
هر که میخواهد که در چشم آورد خاک رهش | بایدش چون اشک ما رفت از میان مردمان
کاتبی چون ره نخواهی یافت هرگز در درون | چند گردی همچو در بر آستان مردمان

وله

بت بزاز کو شد مایه سود و زیان من | قماشی نیست در بازار او کالای جان من

به رخسار و لباسش ز من بر بافته خود را | از آن تا چرخ اطلس میرود آه و فغان من

چو گز دارم از آن جنس نکو چندین گره بر دل | گر این بیان عجب بمانم کجا ماند نشان من

متاع دل خرید و باز میگرداندش دیگر | مگر گشت آشکارا قصهٔ زخم نهان من

بوصف آن بت بزاز همچون کاتبی اولی | بهر ملکی روان از جنس معنی کاروان من

وله

ناوکت جان نیست ار نیاید او مهمان من | کی دمی آرام گیرد در تن من جان من

دل چو تیر را در دبیرستان عشقت برد گفت | گو شکنش آن تو باشد استخوانها آن من

چون کمان گیری کز بیان من و هر سو کشی | زین کشاکش گوشه گیری کی بود امکان من

مردم و بحر تو که منکر شود گاهی مقر | چون از ونالم که مردم بشنوند افغان من

کاتبی حیرانی ما بین که چون افتاده است | من بد و حیران و خلق عالمی حیران من

الواو

خنجر عشق خون من ریخت بخاک پای تو | رای تو بود کشتنم کشته شدم برای تو

پیش خرد بلا بود تیر خدنگ غمزه‌ات | نیست بلا دگر بود من سپر بلای تو

دل که تراست جایگه پاک زعشوه رفته‌ام | هم تو بیا که هیچ کس نیست مرا بجای تو

لاله تو همچو ارغوان پیش گل عذار او | بس که بپا ستاده ریخته خون بپای تو

کاتبی ار ترا هوا جز هوس قدش بود | چون هوس هوا بیان باد بود هوای تو

وله

یار سواره میرود من که سرم فدای او | نعل برهنه میروم در پی باد پای او

نرگس هوای سرو او ساخته خسته خاطرش | دار شفا چه می کند دار بود شفای او

آب گذاشت سرو را در چمن و روانه شد | در طلب تو تا بکی راه رود بپای او

جای سگ تو بر در و من بیرون چه جای من　　او برود بجای من من بروم بجای او
آینه پیکند ز بی‌یافت ز عشق کاتبی　　کاینه رخ تو شد جام جهان‌نمای او

وله

روم روزی که بیابان چاک پیش آستان او　　بریزم بر سر از غم خاک پیش آستان او
بصد خون جگر جاروب مژگان بسته‌ام برهم　　که سازم راه خود را پاک پیش آستان او
بباد بی‌نیازی همچو ابرم دور اندازد　　گر آیم دیده نمناک پیش آستان او
چه طالع دارد آن مه رو درین دوران که صبح‌ش　　بفرق آید شه افلاک پیش آستان او
مپرس ای کاتبی کز درگه جانان چه در کت شد　　نمی‌ماند مرا ادراک پیش آستان او

وله

غنیمتست تماشای یار و صحبت او　　چه دولتیست که آسوده‌ام بدولت او
بحق نعمت عامش که گر زبان گردیم　　گزاردن نتوانیم حق نعمت او

وله

بهروی ای اشک و رخ بر خاک آن پا می‌نهی　　میکنی لطف و قدم بر دیده ما می‌نهی
بحر بین خو کم مکن ای دل بروی یار چشم　　موج یاد آور چو دل بر سود دریا می‌نهی
ساقیا چون می بخلوت میفرستی در خمار　　مرهم پنهانیم بر ریش پیدا می‌نهی
گفته جانرا ضمان می‌باش و می‌بین چشم من　　من ضمان با کشته بنیاد تقاضا می‌نهی
کاتبی خاکی مکن آن سرو را دامن چو گرد　　با خود اگر پایه خود پای بالا می‌نهی

وله

درآمد دوش از در حور عینی　　گر و شد انجمن خلد برینی
غلام آن نگار لاله رویم　　که بی داغش نمی‌بینم جبینی
اجل نزدیک شد آه این چه مرگست　　که خواهم دور ماند از نازنینی
صدای کوه مجنون این دو حرفست　　که آه از آهوی صحرانشینی

نمک خود می‌جوی ز یاران بی‌درد وفا [illegible]
بهر آنکه [illegible] صح

خیالی از میانش کس نه بیند / مگر چون کاتبی باریک بینی

ولـه

کشا از آن گره زلف مشکبار یکی / ز صد مراد من ای سرو قد برار یکی

کهی بوصل دهی مژده که بقتل مرا / خوش آن دمی که براید ازین دو کار یکی

هزار شکر شود واجبم بهر سر موی / بدست اگر فتدم از دو زلف یار یکی

اگر هزار خدنگ افکند بجانب دل / خطا مباد آسیبی از آن هزار یکی

فتاد کاتبی از تیر پایه در دم صید / چنین لطیف نیفتد ز صد شکار یکی

ولـه

بقتل من اشارت کرد باری / بحمد الله خبر خیرست باری

حساب جور او مشکل توان کرد / که نبود نعمت حق را شماری

چه پرسی حال این ره ناصح از من / ببیک سو روکه می آید سواری

بروز اید بکار خویشتن باش / که کس را نیست با کار تو کاری

بساعد کاتبی را یار خون ریخت / خوش آن یاری که گیرد دست یاری

ولـه

بر سر دار اگر پای نهی تاج شوی / پنبه از گوش برون آر که حلاج شوی

سالها پای تو از ذوق نیاید بزمین / روزی ار واقف سر شب معراج شوی

رو بعشق آر چو در دست خرد درمانی / حاجت از اهل کرم جوی چو محتاج شوی

جان بعشق ار بسپاری بره دنیی و دین / باج شاه ار ندهی قابل تاراج شوی

کاتبی آن دو رخ شاه بتان در عرصه / مات سازندت اگر ثانی لجلاج شوی

ولـه

ای ز سفر نو آمده مونس و یار کیستی / نعل بهات جان من شاه سوار کیستی

هر که بدید نقش تو گفت تویی نگار من / نقش بسی بود ترا تا تو نگار کیستی

ای دل بیم جان من وحشی خون چکان من — سوختی استخوان من باز شکار کیستی

لطف تو سرکشی بود با همه هست لطف تو — کار تو قصد جان من باز بکار کیستی

از رخ و اشک کاتبی پر زر و سیم شد جهان — باز پی سبیش که تو باج گزار کیستی

وله

همچو کوی تو در آفاق نباشد جایی — به از آنجا که تو باشی نبود ماوایی

تا گدایی کند از چشم تو نرگس نظری — کاسه در دست گرفتست چو نابینایی

عاشقان جان بلبغم آن لب شیرین دادند — همه مردند و ندادی بکسی حلوایی

دل شد از دست و من افتاده چنین بی سر و پای — نبود همچو من دلشده ناپروایی

کاتبی قصه که از روی که از موی تو گفت — هست چون اهل جنون سر سخنش از جایی

وله

یک شکر خنده کزان لعل شکر خند کنی — چار بازار جهان پر شکر و قند کنی

موی ژولیده برت آمده ام تا که فتن — دست و پای من دیوانه بدان بند کنی

صبر و جان رفت که خرسندی دل بود ای تن — من ندانم پس ازینش بچه خرسند کنی

سجده پیش رخ دلدار خوشم می آید — طاعت آنست که در پیش خداوند کنی

کاتبی چشم خود از گریه بخون تر میدار — سرخ رو باشی اگر گوش بدین پند کنی

وله

جانم رسید بر لب در آرزوی یاری — ای مرگ رو بگردان کاینجا نماند کاری

با آنکه رفت شادم که جان رفته — در کار دلبری شد ضایع نماند باری

گویند چشم مستش عزم شکار دارد — هر لحظه باد روزی جانرا ازین شکاری

معذور نیست زاهد در دور روی ساقی — کس را چه عذر باشد پیش چنان عذاری

بلبل و باغ و لاله مجنون و کوه و صحرا — هر آهویی و دشتی هر شیر و مرغزاری

در حشر کاتبی را باد اسپید نامه — کو غیر وصف خطت نگذاشت یادگاری

رخ آن شاه خوبان دیدم و دل باختم کشتا
بدین سان کاتبی در عرصه تا کی قلب می بازی

ولـه

گدا هم ز تو یک دیدنست و رخ نمایی
بیا ز خیمه برون و بهر طناب گدایی

گذشتی از دو جهان ای دل و بدو نرسیدی
کجاست کعبهٔ مقصود و تو هنوز کجایی

برای بودن جان گفته در آیینت از در
زمردی که در آیینه خوشست کاش درآیی

دلبرای چو جان خوشتر که پاک نیست ز مردن
بیاد او ز جهان میروی ملول چرایی

صباح تازه کنی نوحه و مصیبت بلبل
سزد که فال شهیدان عشق را بگشایی

لب بخنجر چون آب حلق کاتبی اما
نویس بر کفن او بخون که کشتهٔ مایی

ولـه

خوی چکان و تند می آید کر آن تند خوی
منکر ای شیخ آن جوانرا و هلاک خود مجوی

التفات اشک ما سقای کوی او نکرد
آب رو بر خاک این درگه بزدست از آب جوی

ولـه

بگاه جلوه چو دیدار خود عیان سازی
درین جهان همه را کار آن جهان سازی

چه فتنهٔ تو که چون بر گناه گیری خشم
دو لب به بندی و از غمزه صد سنان سازی

خیالت آمد و بازم بقصد و کاش مرا
هزار قاصد ازین درد می روان سازی

فراق ساخت مرا سست و کی بهوش آیم
مگر که کحلم از خاک آستان سازی

به از خرابی تن کاتبی نخواهد بود
عمارتی که درین کهنه خاکدان سازی

ولـه

خوش آن دم کز صف خوبان بقصد جان من تازی
تو در شمشیر راندن باشی و من در سر اندازی

در اول ترکتاز غمزه ام کشتی چون جان
کنون ای ترک میدانم که از بهر چه می تازی

مرا گفتی که خواهم ساختن از غمزه صد کارت
توانی ساختن صد کار ازین اما نمی سازی

بزهد خویش نازد زاهد و منعم بمال و زر
تو نازک میروی ای دل بناز یار می نازی

گر مرا دشنام میگویی وگر بد بنده ام / حال خود گفتم تو هم هر چیز میخواهی بگوی
هر که نبود بنده زلف تو گو بر خود بپیچ / هر که نبود بسته موی تو گو بر خود بموی
کاتبی از نکته سر دهانش دم مزن / یا خط هستی ز لوح جان بخون دل بشوی

ولـه

پس از وفات که هر ذره ام فتد جایی / بود بمهر تو هر ذره را تماشایی
مطیع عشق توام تا چه کار فرماید / چرا که نیست به از عشق کار فرمایی
پی سمند تو بر خاک راه ساجد را / بود چو صورت محراب بر مصلایی
ز چار باغ عناصر چه بهره بردارد / کسی که نیست هوادار سرو بالایی
چو اشک دیده خود کاتبی بدنبالش / دویده میرود اما نمیرسد جایی

ولـه

میروم تا همتی خواهم ز صاحب دولتی / دوستان خاطر نگه دارید و یاران همتی

بادمجان

با حریفان چون روم در میکده دیگر که من / لایق پیر مغان هرگز نکردم خدمتی
ترک عشق ماه رویان گفتن از بی دولتیست / کی بترک عشق گوید هر که دارد دولتی
ای دل از دلدار جز جور و جفا چیزی مخواه / گر همیخواهی ز عمر خویش یابی لذتی
کاتبی در دم بمیرد یا کشد خود را بتیغ / گر نشیند بی چراغ عارضش در خلوتی

ولـه

ای کعبه سر کوی ترا حلقه بگوشی / عشاق تو در طوف بر آورده خروشی
کشته حجر الاسود ما خال سیاهت / سنگ ره عشاق تو شد غالیه پوشی
مروه چه بود پیش صفای تو غباری / زمزم بر چاه ذقنت آب فروشی
در بادیه هر جرس نیز بنالید / هیهات که چون خویش ندیدیم خموشی
قربان تو شد کاتبی خسته که عیدست / درکیست بدو دار درین واقعه گوشی

تمت الغزلیات

المقطعات

کاتبی کار تو مانند زبان باد بکام　　از لب یار که شیرین سخنانی داری
عارض و چهره ساقی نگر و باده بنوش　　یکدو روزی اگر از عمر امانی داری

وله

ایا غره مال دنیای دون تو　　بطول امیدت بکن این سخن عرض
بد اختر مگرد و ز افتاده بشنو　　ولله ملک السموات والارض

وله

ای دل ار خواهی که گردی در رہ عزت سوار　　اسب همت را بمیدان قناعت تاز تیز
تا شود واقف دلت از سر هر کاری که هست　　نقد هستی بر سر دریای امل را زریز
گر شود کم جو سر جانت جو بیزی خاک فقر　　مگذران زین رهگذر بر دل غبار و باز بیز

وز

ورنجی دانسته جای نشست و خاست را　　خواه در ار من نشین و خواه در انجا زجیز

وله

گمان بردم که چون خطش برآید　　روان از دست او جان توان برد
خطش خود دست بردی مینماید　　که در پای وی اکنون می توان مرد

وله

جهتی هست که اگر سخنم شش بیتست　　بشنو ای جان و بجز وجد جهان مستمارم
پنج بیتست مرا رسم ولی شش اولی　　تا بدانند که در شعر یکی دینارم

وله

کسی کو بجان بنده پنج فرصت　　کند پنج بیت مرا تاج تارک
مبارک شمر پنج بینم چو بینی　　که قول رسولست خمس المبارک

وله

وله

میر خسرو را علیه الرحمه شب دیدم بخواب   گفتمش عصمت تراکیب خوشه چین خرمنست
شعر او چونست کز شعر تو به شهرت گرفت   گفت پاکی نیست شعر او همان شعر منست

وله

گوش بنهاده معانی که خیالی شنود   تا روانش بلباس دغل آرد بیرون
همچو آن دزد سبک دست که در محفلها   مهره در گوش نهد و ز بغل آید بیرون

وله

لقمانی آنکه رغم حکیمان شعردان   در کاسه طبیعتش از جهل شربتیست
دارد مدام روغن بادام را بکار   گرچه طبیب نیست عجب گوز حکمتیست

وله

آن بد افعال وضع کز اسما   نام او در جهان ابو البشرست

سبیدی

سپیدی میکند بما دعوی   نیست سید که سپید صید درست
دی رسیدم بسیدی که مرا   کرد دو ابروش بعینه بصرست
گفتمش بو العلای ناسید   در سیادت بلند حیله گرست
گفت چون مصحف جهان خوانی   آل عمران مخوانش البقرست

وله

ای که نهی بمجلس می چون درون خم   شد تیره ذهن صاف تو از دردن زدن
بگذار می بسیم خریدن که جاهلیست   آتش بزر خریدن و در خویشتن زدن

وله

شیخ بسحق دام نعمته   نیک بخت او چنان اطعمه را
سفره او فکند از نعمت   مست برخوان وصلا همه را

وله

وله

رسیدم دی بترک مسافر / نه ماوی بش بود و نه مکانی
بدو گفتم نداری خان و مان گفت / منا فرابنا شد خان و مانی

وله

گر میسر گردم روزی وصال دلبری / کآتش غم سوخت جانم در شب هجران او
گویمش مرد از غم تو کابنی خسته دل / بی تو بکذم چون زید آنکس که باشی جان او
گر بگوید میروم در کلبهٔ احزان تو / حکم حکم اوست ای من بندهٔ فرمان او
چون در آید شمع سان گردد منور در نفس / خانهٔ تاریک از نور رخ رخشان او
در اگر نالد درین حالت به بندم محکمش / ور کلید افغان برارد بشکنم دندان او

وله

قد و زلف مرا گفتی که سرو و مشک میخوانند / کجا از طبع عاقل این صفتها در وجود آید

خلل دارد دماغ آنکه گوید مشک زلفت را / قدت را آنکه خواند سرو او را چوب می باید

وله

سعدی اردبیلی آنکه بطب / مثل او در جهان بشر نبود
هرکه او شربتی دهد بمریض / حاجت شربتی دگر نبود

وله

بگویم حال مولانا بهاء الدین بندق را / که هردم از سر تیغ زبانش خون همی بارد
بر ندی سخت رو و سرکش و تند است و آهن دل / زندش شاه اگر نبود که او را در دماغ آرد

وله

خسروا از خود و پوشش من نداری آگهی / چون نباشد از تو هردم ناله و افغان مرا
نیستم کعبه که در سالی دهی یک جامه ام / با نیم گردون که در روزی بود یک نان مرا

وله

وله

اهل تکلف که درین دامگاه / بیضهٔ مرغان تعلق شوند

بیضه صفت از شکم جانور / چون بدر آیند در آتش روند

وله

شاعر نباشد آنکو هنگام شعر گفتن / از شعر اوستادان آرد خیال در هم

هر خانه که آنرا از خشت کهنه سازند / مانند خانهٔ نو نبود بناش محکم

وله

آن قوم که در دعوی از جانب سلمانند / در معرض شعر من از بهر چه می آیند

شعر من روشن دل انکه سخن سلمان / من هیچ نمیگویم مردان همه بینایند

وله

گر حسن معنی ز خسرو برد نتوان عیب کرد / زانکه استادست خسرو بلکه استادان زیاد

در معانی حسن را برد از دیوان کمال / هیچ نتوان گفت او را دزد بر دزد او فتاد

وله

در رهٔ شعر حافظ شیراز / بی تکلف لطیف می پوید

لیک پیر خجند شیخ کمال / بی تکلف سخن نمی گوید

وله

شبی بمجلس میر از دشیر در رفتم / به بزم بود یکی قطعه بهتر از طبقی

ازو شراب طلب داشتم من بیمار / بنش گرفت و نکرد از فسردگی عرقی

وله

سایل برات توشهٔ ره گر طلب کند / بنویس کاتبی که بمعنی جواز نیست

امنت منه چو توشه بسایل دهی از انک / حمال توشهٔ ره دور و دراز نیست

وله

دی ز اشعار شهنشاه سخن‌دان شه رضا	آنکه هست او صدر دیوان کمال اهلیت
خواند خوش خوانی و گفت ای کاتبی چون شعرهاست	گفتم او شاه است و شعر او سر اشعار شاه بیت

وله

چو طبع یوسف نقاش از نظم	بود عبد الملک پیوسته معزول
در آن بحری که ایشان شعر گویند	بود اجزای آن اوزان مفعول

وله

ایا کبیر جنابی که در بساط کبار	نبرد کس ز تو شطرنج از سپید و سیاه
نشسته‌ایم بکنجی مدام با رخ زرد	هنوز فیل غمان کرد میزند در راه
ز ابتغین بود از دور چرخ فرزین گرد	که بازی بجهان دست میدهد که گاه
اگر بلطف سوی ما روان کنی شطرنج	چنان بود که دهد با پیاده اسب شاه

الرباعیات

الرباعیات

عشق از سوی شهر لامکان می‌آید	وز بهر شکار عاشقان می‌آید
ای دل اگرت هزار جانست چه سود	غارت گر صد هزار جان می‌آید

وله

ای دل همه دم بخلق خوش خو می باش	یکدار دو بینی یکدل و یکرو می باش
ترکیب تو هر جزو ز جزوی دگر است	چون از همه با همه خوش خو می باش

وله

ای مهر مه انظر بماهی میکن	در کلبهٔ ما گذار گاهی میکن
دل دزدیدی و ننگری هیچ بدو	گه گاه بدزدیده نگاهی میکن

وله

ولـه

جون تیر مرا بیفکند و بردارد
آنگاه به ابرو و دل من باز آرد
مانند ترکی که جو تیر اندازد
از خاک بگوشهٔ کمان بردارد

ولـه

کس را بسر کوی خرد خانه مباد
همخانهٔ عقل هیچ دیوانه مباد
ملک دلم از توسن عقلست خراب
در ملک سم پیش تو بیگانه مباد

ولـه

گل را ز هوای باغ آبی دگرست
در باغ ز شمع لاله تابی دگرست
مسکین بلبل کز آتشش مستی او
هر چوب قفس سیخ کبابی دگرست

ولـه

سالک ز سپهر تیره قانع باشد
بی زاد ره و ذخیره قانع باشد
در ساغر اگر بادهٔ صافش نبود
چون لاله بدرد تیره قانع باشد

ولـه

روزی که مرا شکسته بینی پر و بال
تا ظن نبری که همچو خاکم پامال
هر مور که قوت سازد از پیکر من
مانند فرشته اش برآید پر و بال

ولـه

تا کی بی تو ز دیده خوناب برون
از خانهٔ دل آتشش جا تاب برون
هر دم کشم آه گرم و رگهای تنم
با آه رود چو تیر پرتاب برون

ولـه

هر جا که حدیث می احمر گذرد
تا حشر نسیم مسک و عنبر گذرد
هر عمر که بی ساقی و ساغر گذرد
ضایع بود ار بر لب کوثر گذرد

وله

برخیز که این نشست بگذاشتنیست
تا موج بلند و پست بگذاشتنیست
جز نیستی هرچه بخاطر گذرد
بگذار که هرچه هست بگذاشتنیست

وله

خوش باش که قصهٔ طرب عارضی است
وین لطف که بینی و غضب عارضی است
این پیکر و جان حقیقت اشیا نزا
چون ظلمت و نور روز و شب عارضی است

وله

تا دیده مرا یار جفاکار شده
یا دیده مرا یار جفاکار شده
با این همه مهر و وفایی که مراست
تا دیده مرا یار جفاکار شده

تمت الرباعیات

م

Süleymaniye Kütüphanesi
Kısmı: Hacı Mahmud
Yeni kayıt no: 3594
Eski kayıt no: